



موهبت برزخی

نویسنده: س. فتحی

موهبت برزخی

نویسنده: س. فتحی

فرار از سرنوشت نیازمند اراده ای پولادین است. گاه نیازهایی وجود دارند که مانند بندی نامرئی فرد را وادار می کنند تا به سوی ناشناخته ها قدم بردارد. میدانم که راهی که انتخاب کرده ام تنها به یک نقطه ختم خواهد شد. اما دیگر اهمیتی ندارد. اندوهی که بر شانه هایم سنگینی میکند باعث ضعفم نخواهد شد. بلکه اراده ام را برای آنچه که میخوامم تقویت خواهد کرد. آتشی که در درونم شعله ور است به سادگی خاموش نمیشود. من در مسیر رسیدن به آنچه که میخوامم تنها هستم. تنها تر از هر زمان دیگری و اینک نوبت من است تا سرنوشت را به بازی بگیرم.



موجبت برزفک

نویسنده: س. فتاحی

ویرایشگر اصلی: مهرنوش

ویرایشگران: محسن، مرتضی، نفیسه

گرافیک: س. فتاحی



کلیه حقوق مادی و معنوی این اثر محفوظ بوده و هرگونه کپی برداری، تکثیر و یا استفاده از تمام یا بخشی از آن به صورت نوشتاری منوط به اجازه نویسنده این اثر می باشد.

سلام، امیدوارم همه دوستان خوب و سلامت باشند. قبل از خواندن این داستان لازم هست که چند نکته را برای خواننده های گرامی توضیح بدم. کتاب **موهبت برزخی** کتابی مرتبط با کتاب قدرت ذهن هستش؛ شاید بشه جلد یک و نیم در نظرش گرفت برای همین در این داستان در مورد مسائلی صحبت خواهد شد که در کتاب قدرت ذهن مجالی برای رسیدن بهش نداشتم. از طرفی من یک نویسنده حرفه ای نیستم؛ هدفم از نوشتن لذت هست؛ اینکه خواننده ها بتوانند با محیطی که خلق کردم ارتباط برقرار کنند.

از طرفی مثل سابق نمی‌تونم فصل‌های طولانی بنویسم و اینکه زمان زیادی برای نوشتن داستان صرف کنم برای همین به پیشنهاد دوستان قرار بر این شد که همیشه چهار فصل از فصلی که در اختیار خواننده ها قرار میدم جلو تر باشم و اگر زمانی فاصله کم شد روند ارائه داستان متوقف میشه. خب بیشتر از این حرف نمی‌زنم، امیدوارم از این داستان لذت ببرید.



برای فرار از سرنوشت به اراده‌ای قوی احتیاج است. خواسته‌هایی وجود دارند که مانند بندی نامرئی، وادارم می‌کنند تا به سوی راه‌های ناشناخته قدم بردارم که تنها به یک نقطه ختم خواهند شد. ولی دیگر اهمیتی ندارد. غمی که روی شانه‌هایم سنگینی می‌کند، نه تنها باعث ضعفم نمی‌شود که اراده‌ام را برای رسیدن به آنچه می‌خواهم، تقویت خواهد کرد. انتقام، تنها بخش کوچکی از آن است. آتشی که وجودم را از درون می‌سوزاند به سادگی خاموش نخواهد شد.

من آتش هستم. وارث خاندان آتش؛ صاحب موهبتی که نمی‌دانم از جنس چیست.

فصل اول

به انعکاس تصویرم روی سطح شیشه‌ای تابوت سیاه زل زده‌ام. مانند مجسمه‌ای نفرین شده به نظر می‌رسیدم. نمی‌دانستم از کی و یا چه وقت قیافه‌ام تا این حد تغییر کرده است. در صورت رنگ پریده‌ام، گونه‌های استخوانی و فرو رفته‌ام بیش از اندازه به چشم می‌آمدند. مردمک سرخ چشمانم، در عنبیه‌های خاکستری رنگم، در حال تیره شدن بودند. دست کمی از یک مرده متحرک نداشتم.

سرانجام به سختی توانستم خم شوم. بنا به سنت، مقداری از خاک کپه شده را برداشتم و روی تابوت ریختم. به زحمت جلوی خودم را گرفته بودم، احساس می‌کردم بغضی که در گلویم گیر کرده است، هر لحظه امکان دارد بشکند. اما نه، نباید می‌شکست. باید خوددار می‌بودم. حس غریبی داشتم، چند باری در ذهنم تکرار کردم: من می‌تونم، من یک آتش هستم.

قدمی به عقب برداشتم و در کنار خواهرم ایستادم. حتی جرأت نگاه کردن به او را هم نداشتم. سایه‌ای شوم بر سرنوشت تنها عضو خانواده‌ام افتاده بود و من در این مدت به خوبی آن را احساس می‌کردم. می‌توانستم بگویم که از نگاه دیگران تا چه اندازه رفتارم، خشک، غیرطبیعی و مصنوعی به نظر می‌رسد؛ ولی تا زمانیکه ظاهرم حفظ می‌شد، فکر آن‌ها کوچکترین اهمیتی برایم نداشت.

جانم، سرانجام بعد از ماه‌ها رنج، فوت کرده بود. در تک‌تک ثانیه‌های روزهای گذشته، فقدان حضورش کاملاً محسوس بود و اینک او کاملاً رفته بود. احساس می‌کردم، بخشی از وجودم نیز به همراه تابوت خالی در حال دفن شدن است. اما این همه ماجرا نبود؛ انگار اتفاق بد دیگری هم در شرف وقوع بود. این را کاملاً حس می‌کردم.

از گوشه چشم به افرادی که سر مزار آمده بودند، نگاه کردم. تعداد اندکی برای مراسم خاکسپاری حاضر شده بودند که آنها هم نه به خاطر احترام، بلکه برای اطمینان از مرگ جانم به این مکان آمده بودند. هیچ احترامی در رفتار و نگاهشان وجود نداشت و اگر می‌توانستند قوانین را نادیده بگیرند، حتی لحظه‌ای برای کشتن ما هم درنگ نمی‌کردند. این قانون طبیعت است که تنها قوی‌ترین‌ها حق حیات دارند و برای مردمان این سرزمین چنین کاری به هیچ وجه غیرطبیعی نیست.

با دیدن خدمتکار یکی از مهمان‌ها، دستانم را مشت کردم. حضور یک خدمتکار، یک توهین آشکار به هر خاندانی به حساب می‌آمد. آنچنان به خدمتکار خیره شدم که او قدمی به عقب برداشت و بعد پشت سر اربابش پنهان شد. در بین باقی افراد، مردی بود که شبیه او را ندیده بودم! با اینکه قدی متوسط و هیكلی معمولی داشت ولی چهره‌اش چشم‌ها را به خود جذب می‌کرد. درونش نه غمی

وجود داشت و نه احساسی! تاکنون چشمانی تا این حد سرد ندیده بودم. من حتی او را نمی‌شناختم و نمی‌دانستم، متعلق به کدام خاندان است. اما ... نه می‌دانستم. خیلی خوب هم می‌دانستم که متعلق به چه خاندانی است. زمانیکه مسئله مرگ و زندگی خاندانی در میان باشد، باید انتظار چنین چیزی را می‌داشتم.

حضور او در اینجا تنها یک دلیل داشت. باید با بنجامین در این مورد حرف می‌زدم ولی نتوانسته بودم در مورد کاری که انجام داده بودم، سخنی به زبان بیاورم. آنها لیاقت دوستی با خانواده ما را نداشتند، چه برسد به آنکه تحت حمایتی باستانی قرار داشته باشند. مَدی در حالیکه به آرامی هق‌هق می‌کرد، با بیرون آوردن شاخه‌ی رز سیاهی از زیر ردای تیره‌اش توجه غریبه را به خودش جلب کرد.

- رز سیاه!

این صدای همراهش بود و با این کار توجه همه به سوی خواهرم جلب شد. افسانه‌های زیادی در مورد رز سیاه خاندان ما وجود داشت؛ گلی نادر که بوته آن هر صد سال یک بار بر سر مزار نیاکان ما گل می‌داد. حتی در مورد قدرت آن داستان‌های زیادی بیان شده بود؛ اما ما به خوبی می‌دانستیم که هیچ کدامشان واقعیت ندارند. این گل، نه می‌توانست مرده‌ها را به زندگی برگرداند؛ نه ماندگاری

ابدی داشت و نه اینکه هر صد سال یک بار گل می‌داد. تنها مورد غیرعادی آن، رشدش در آرامگاه نیاکانمان بود.

- اون واقعاً یه رز سیاه؟

- کو ... ببینم!

- من ندیدم ... واقعاً انداختش داخل تابوت!

صدای پیچ‌پیچ حاضرین بلند شده بود. اخم کردم؛ دلم می‌خواست به سمت آن‌ها برگردم و جواب این گستاخی را بدهم. این یک توهین به ما به حساب می‌آمد، ولی زمزمه‌ها به همان سرعتی که شکل گرفته بودند به همان سرعت هم خاموش و از بین رفتند. مَدی به کنارم برگشت و دستش را دور بازویم حلقه کرد. با نگرانی به بالا و چشمانم نگاه کرد. او حال مساعدی نداشت؛ دستانش می‌لرزیدند و از دیشب دچار تب شدیدی شده بود.

- باید برگردیم.

- نه، هنوز می‌خوام بمونم.

مَدی در وضعیت شکننده‌ای قرار داشت. درون چشمان کوچکش، غمی وجود داشت که بند بند وجودم را به لرزه در می‌آورد و حضور آن سایه، شبیحی تاریک،

سایه‌ای از عدم، بیش از هر چیزی مرا می‌ترساند. از این موهبتم متنفر بودم. گوشه لبم را گاز گرفتم؛ نباید زود قضاوت می‌کردم. از همه مهم‌تر نباید تا این حد به «پیش‌بینی مرگی نزدیک» نزدیک می‌شدم. نفس عمیقی کشیدم تا ذهنم را خالی کنم ولی خیلی زود افکار دیگری جایگزین آن شد. هیچکس ما را همراهی نمی‌کرد. ما تنها تر از هر زمانی شده بودیم. من و مدی فقط یکدیگر را داشتیم و او همه چیزم بود. دقیقا مانند محل زندگی‌مان؛ عمارت ارواح، واژه مناسبی برای مکان غم‌زده‌ای بود که در آن زندگی می‌کردیم.

فشاری که به خاطر نگاه غریبه روی خودم احساس می‌کردم، باعث شد تا بی‌اختیار به سمت او نگاه کنم. در این دنیا همیشه استثنائاتی هم وجود داشتند؛ موجوداتی که می‌توانستند، فراتر از محدودیت‌ها حرکت کنند. کسانی که می‌توانستند، قوانین را برای مدتی هر چند کوتاه نقض کنند؛ بی‌آنکه بهایی برای این کارشان پرداخت کنند.

حدس می‌زدم او می‌توانست قوانین را نادیده بگیرد. کم پیش می‌آمد که حدس‌هایم اشتباه باشند. در حقیقت احساساتم به شکلی غیرعادی به واقعیت تبدیل می‌شدند و برای همین، همیشه در ترسی دائمی زندگی می‌کردم. دست مدی را محکم گرفتم و سعی کردم ذهنم را از هر فکر مزاحمی خالی کنم. با صدایی بی‌روح گفتم:

- برمی‌گردیم.

خوشبختانه مدی اعتراضی نکرد و ما هم نیازی نداشتیم تا با حاضرین خداحافظی کنیم. آنها پس از مراسم اینجا را حتی اگر نمی‌خواستند، ترک می‌کردند. تا زمانی که یکی از آش‌ها درون این عمارت زندگی می‌کرد، نیرویی باستانی از ما در برابر هر گونه متجاوزی دفاع می‌کرد. نیرویی که تنها به خاطر قانون باستانی حاکم بر این سرزمین از ما در مقابل خطرات حمایت می‌کرد؛ هر چند به دلایلی که نمی‌دانستیم، این نیرو به سرعت در حال ضعیف شدن بود.

خوشبختانه با وجود این استثنا، هیچ مراسمی بعد از خاکسپاری برای یک مرده در خاندان ما برگزار نمی‌شد. مطابق با رسوم قدیمی ما، مردگان یک روز پس از مرگ و به ساده‌ترین شیوه به خاک سپرده می‌شدند؛ ولی مسئله جانت فرق می‌کرد. با اینکه قبلا او را درون مقبره‌اش قرار داده بودیم، با این حال چاره‌ای نداشتیم تا در این مورد اطلاع‌رسانی کنیم. او نسبت فامیلی با خاندان پادشاهی داشت و ما چاره‌ای جز این کار نداشتیم.

نگاهی به مقبره بزرگ خانوادگی‌مان انداختم. ساختمانی سنگی و بزرگ که تنها افراد انگشت‌شماری می‌دانستند که بیش از نود درصد آن در زیر زمین قرار دارد. تابوت را به ظاهر درون مرکز آن دفن می‌کردند؛ ولی در حقیقت جانت را دیشب در سردابه‌ی ساختمان که ده‌ها پا زیر زمین قرار داشت، درون جایگاه خاص خود

قرار داده بودیم. در این مکان، پدربزرگ، پدر، مادر و تمام کسانی که تنها داستانی از آن‌ها شنیده بودم به خاک سپرده شده بودند.

طوری در کنار مَدی قرار گرفتم که اگر کسی قصد حمله داشت، بتوانم واکنش نشان دهم. به آرامی از کنار کسی که توجهم را به خود جلب کرده بود، گذشتیم. سنگینی نگاهش، حتی مَدی را هم وادار کرد که خودش را بیشتر به من نزدیک کند. زمانیکه از جمع دور شدیم، نفس راحتی کشیدم. سؤال مهمی برایم وجود داشت. آیا من می‌توانم این همه اتفاق ناخوشایند را تحمل کنم؟ تشدید مریضی مَدی، فوت جان و اتفاقات قبل از آن، مثل یک کابوس تمام نشدنی به نظر می‌رسیدند. شب‌ها نمی‌توانستم بخوابم و روزها به سختی برایم سپری می‌شد. اینجا دیگر مکان مناسبی برای زندگی نبود؛ باید از اینجا می‌رفتیم.

از مسیری پیچ در پیچ عبور می‌کردیم که به آن جاده یاس گفته می‌شد. بوته‌های یاس با آن گل‌های سفید خوشبو، من را به یاد پدر و مادرم و جان و انداختند؛ آنها عاشق اینجا بودند.

- مَدی؛ می‌تونی سریع‌تر بیای؟

- آره.

در طی مسیر، حضور آزاردهنده غریبه را پشت سرمان احساس می‌کردم. کوتاه‌ترین مسیر را برای رسیدن به عمارت انتخاب کردم. به سختی سعی داشتم به سمت عقب برنگردم. او نباید می‌فهمید که متوجه حضورش شده‌ام. تقریباً به پایان راه رسیده بودیم. با گذشتن از تپه‌ای که مقابلمان قرار داشت به محوطه پشتی عمارت می‌رسیدیم.

به بخشی از عمارت اصلی نگاه کردم که به نظر کوچک و مخروبه می‌رسید. ساختمانی با سنگ‌های خاکستری که بیش از هر مکانی در این سرزمین در مورد آن داستان وجود داشت. عمارت خاکستری تنها یادگار باقیمانده از بنیانگذار خاندان آس بود که به خاطر گذشت قرن‌ها و حتی بازسازی چندین باره به نظر نمی‌رسید تا مدت زیادی بتوانیم از آن استفاده کنیم. شکوه و جلال قدرت آس‌ها دیگر فراموش شده بود. نگاهی به عمارت انداختم؛ اگر آنها می‌دانستند تلاششان بیهوده است، آیا باز هم در این مسیر قدم بر می‌داشتند؟

فکر کردن به گذشته نه چندان دور، همین چند ماه پیش، بیشتر آشفته‌ام می‌کرد. ابتدا خبری در همه جا پخش شد که نام خاندان آس از فهرست خانواده‌های تحت حمایت فانتوم‌ها^۱ خارج شده است. آنها این خبر را اول در تمام کشور پخش و سپس به شکلی تحقیرآمیز آن را به جان و اطلاع داده بودند. هنوز قیافه

بهت زده و خشمی که در چشمانش موج می زد را فراموش نکرده ام. این تنها می توانست یک دروغ بزرگ باشد. آنها حقیقت را به شکل بی شرمانه ای وارونه جلوه داده بودند. ۹۳۰۰ سال پیش، جد ما، جانانان، برای جلوگیری از کشته شدن بنیانگذار خاندان فانتوم، تصمیم به اتحاد با او گرفت. جانانان، با تصمیمش، باعث نجات بزرگ خاندان فانتوم شد. هیچ کس جز رؤسای دو خاندان دلیل این کار را نمی دانستند؛ برای همین با گذشت زمان این اتحاد به گونه دیگری در میان عوام تفسیر شد. اینکه ما تحت حمایت آنها هستیم!

حقیقت این ماجرا را پدر بزرگ، در بستر مرگ برایم فاش کرده بود. من هم مثل خیلی ها تا آن زمان چنین تصور می کردم ولی به شکلی عجیب و تعجب آور بنیانگذار خاندان فانتوم برادر ناتنی جد بزرگ ما به حساب می آمد. او به خاطر اصالت خون مورد حسد اطرافیان قرار گرفت و آنها کاری کردند تا پادشاه دستور مرگش را صادر کند و اگر هوشمندی جانانان نبود، هیچ وقت خاندان فانتوم شکل نمی گرفت.

۳۰۰ سال پس از این اتحاد، خاندان فانتوم به قدری قدرتمند شدند که تنها شنیدن نامشان رعب و وحشت را به دل دشمنانشان می انداخت و خانواده های کوچکتر حاضر بودند با هر روشی، حتی پرداخت رشوه به آنها بپیوندند. این

خاندان در عرض مدت کوتاهی به رقیب اصلی خاندان اُست^۲ (غرب) تبدیل شد و اکنون مردمان زیادی آنها را با خاندان سلطنتی مقایسه می کنند. از نظر عموم مردم، افراد باهوش و قدرتمند این خاندان، تهدیدی برای خاندان سلطنتی به شمار می روند. هر چند که اینها تنها شایعاتی هستند که از قصد بر سر زبانها افتاده است. من به خوبی می دانم که هیچ راهی برای به چالش کشیدن خاندان پادشاهی، حتی برای آنها وجود ندارد. در خاندان سلطنتی، هفت قدرت برتر وجود دارد که من همیشه دلم می خواسته از نزدیک آنها را ببینم. در رأس این قدرت ها، ولیعهد است، پسری که تنها چند سالی از من بزرگتر است.

- آش؛ تو داری بیش از اندازه فکر می کنی. واقعاً نیازه به همه چیز فکر کنی؟

با شگفتی به سمت مدی برگشتم و با لحنی آزرده گفتم:

- مادلین آش! مگه بهت نگفتم، دیگه از این کارها نکنی.

- دست خودم نیست؛ تو که می دونی.

این حرف مثل آب سردی، آتش خشمم را خاموش کرد و باعث شد تا از شدت سرماییی که لحظه ای بر من غالب شده بود، بر خودم بلرزم. به سرعت گفتم:

- تو هنوز بچه ای؛ خیلی زوده اینطوری حرف بزنی.

^۲Oest

مدی لبخند بی‌رمقی زد و گفت:

- بله؛ من ۱۰ سالمه. تو هم داری سیزده ساله می‌شی. ولی جانت همیشه می‌گفت که بچه‌های این خاندان نفرین شدن تا زود بزرگ بشن.

- لطفاً بس کن؛ اصلاً نمی‌خوام چیزی در این مورد بشنوم.

مدی ایستاد و من را هم مجبور کرد تا بایستم. او گفت:

- دیشب خواب مادر رو دیدم.

می‌خواستم بگویم چطور امکان دارد؛ حتی من هم چهره‌اش را به سختی یاد دارم ولی به جای آن گفتم:

- خب؟

- اون بهم گفت که ممکنه خیلی زود برم پیشش.

- این مزخرفات چیه میگی؛ دیونه شدی؟!

باورم نمی‌شد، این حرف را از دهان مدی بشنوم. عصبانی شده بودم و زمانیکه به چشمانش نگاه کردم، برای چندمین بار در روزهای گذشته، سایه‌ای بی‌شکل پشت سر مدی ظاهر شد.

- تو احساسش می‌کنی، نه؟!

- چی رو؟

- قبل از اینکه جانت بمیره تو یه چیزی دیدی؟ یادمه چطوری می‌لرزیدی؛ الانم

....

به سرعت به سمت دیگری نگاه کردم. بی‌اختیار اشک در چشمانم حلقه شده بود. هم عصبانی بودم و هم ناراحت. چطور می‌توانست، این طور راحت در مورد مرگ حرف بزند.

- خیالاتی شدی.

صدایم ضعیف بود؛ به حدی که مدی آن را نشنید.

- می‌دونم پدر بزرگ چطوری آموزشت داده؛ تو اگر بخوای می‌تونم احساساتت رو از همه پنهان کنی؛ ولی تو این چند وقته یه چیزی باعث شد که تو خودت نباش...

انگشت اشاره‌ام را روی لبان مدی گذاشتم. سایه‌ای را پشت یکی از بوته‌ها دیدم. تقریباً حضور غریبه را فراموش کرده بودم و از این می‌ترسیدم که مدی بیش از آنچه که باید حرف زده باشد.

- بهتره، در این مورد حرف نزنیم.

سپس به سرعت با لحن ملایم‌تری اضافه کردم:

- بیا بریم، هوا سرده.

- من هنوز حرفم تموم نشده.

ایستادم و با گردن کج و لبخندی که به سختی بر لب آوردم، گفتم:

- می‌دونم، ولی نباید اینجا در مورد هر چیزی صحبت کنیم.

- نه؛ می‌خوام در مورد یه چیز دیگه حرف بزنم.

آهی کشیدم و گفتم:

- بگو تا از سرما یخ نزدیم.

- اینو بگیر.

مدی شیئی نقره‌ای را به سمتم گرفت.

- این که ...

- آره؛ می‌خوام بدمش به تو.

- ولی، اینو خودت پیدا کردی. یادته پدربزرگ می‌گفت که پیدا کردن چنین چیزی تقریباً غیر ممکنه و هر کسی که اونو داشته باشه، واقعاً شانس آورده.

غمی در چشمانش می‌دیدم. او با مکث گفت:

- فکر نمی‌کنم، بتونم نگاهش دارم.

بی‌اختیار گفتم:

- چند روز پیش تو یکی از کتاب‌ها مطلب جالبی در موردش خوندم؛ البته مطمئن نیستم که حقیقت داشته باشه ... توش نوشته بود که تنها زمانی این تخم شکسته میشه که روح عزیزترین فرد در کنارت قرار بگیره و بخواد ازت محافظت کنه. جانت همیشه به دنبال حفاظت از تو بود؛ مطمئنم اگه نگاهش داری می‌تونیم ببینم واقعا تخم چه موجودی هست.

- جانت همیشه به فکر محافظت از تو بود، نه من.

او را در آغوش گرفتم و گفتم:

- اشتباه می‌کنی؛ جانت به فکر هر دو تاملون بود. برای اون، من و تو فرقی نداشتیم.

مدی عقب رفت و گفت:

- ولی تو فرق می کنی.

سپس تخم نقره‌ای رنگ را که حتی به اندازه دو بند انگشت هم نبود، کف دستم گذاشت و ادامه داد:

- بیا بگیرش، این هدیه‌ای از منه.

خواستم مخالفت کنم که صدایی مانع شد.

- ارباب آس؛ بانو مادلین؛ شما اینجا چکار می کنید؟! مراسم به این زودی تموم شده؟! داشتیم می آمدم دنبالتون.

به عقب برگشتم. پیرمردی قد بلند، لاغر با صورتی پر از چین و چروک که برخلاف هم سن و سالانش بسیار پیر به نظر می رسید، به سمت ما می آمد. این حالتش باعث شد تا لبخندی بر چهره‌ام نقش ببندد؛ او خوب نقش بازی می کرد. اطمینان داشتیم که متوجه حضور غریبه شده، برای همین با این شیوه به سمت ما می آمد. مدی می خواست حرفی بزند که مانعش شدم. بنجامین یک خون آشام ارشد، هشتصد ساله بود. او باید همراه ما در مراسم شرکت می کرد؛ ولی مطابق با رسوم خانواده، حضور خدمتگزاران در این مراسم قدغن بود. از طرفی برای اثبات زنده بودن باید در این مراسم شرکت می کردیم هر چند قادر نبودم، چهره‌ام را

آنهم در مراسم خاکسپاری یکی از اعضای خاندان سطلتی مخفی کنم. قوانین سفت و سختی در این رابطه وجود داشت.

- حال مادلین زیاد خوب نبود.

بعد تخم نقره‌ای را کف دست مدی گذاشتم و گفتم:

- فعلاً برام نگهش دار. بنجامین می تونی مادلین رو بببری.

بنجامین با چشمانی تنگ شده به پشت سر ما نگاهی کرد و گفت:

- یکی از مهمان‌ها همراه شما اومدن؟! می خواهید در کنارتون باشم.

- نه؛ تنها کنار مادلین باش. خودت می دونی که باید چیکار کنی.

او سری تکان داد و سپس جلو آمد و قبل از اینکه مدی فرصت اعتراض داشته باشد، او را بغل کرد و با شیوه‌ای مسخره شروع به دویدن کرد. لحظه‌ای به یاد راه رفتن اردک‌ها افتادم. گوشه لبم را گاز گرفتم تا نخندم.

- به نظر می رسه، شایعات حقیقت دارند. وارث خاندان آس حتی به رسوم خانوادگی هم پایبند نیست و اجازه می ده یک خدمتکار دست به بدن....

سخن غریبه باعث شد که لبخند روی لبانم ناپدید شود.

- شایعات برای من اهمیتی ندارند.

سپس به سمت او برگشتم و ادامه دادم:

- همینطور نظر کسانی که خودشون به رسومات دیگران اهمیت نمی دهند.

نباید اینطوری حرف می زدم. با اینکه هیچ احساسی درون صدایش وجود نداشت ولی نتوانستم جلوی خودم را بگیرم.

- قطعاً اطلاع دارید که ما در این روز به هیچوجه مهمان نواز خوبی نیستیم.

لبخندی ناخوشایند و آزاردهنده روی صورت غریبه شکل گرفت. باید در مقابل چنین فردی با احتیاط رفتار می کردم. ممکن بود او یک نجیبزاده باشد و این در نهایت می توانست به ضررم تمام شود. از یک طرف دلم می خواست او را به داخل عمارت دعوت کنم و از طرف دیگر نمی توانستم ریسک کنم. اگر کسی می فهمید ما در عمارت تنها هستیم، حتی حضور بنجامین هم نمی توانست مانع آنها شود. زمانی خدمتکاران و محافظان زیادی در عمارت زندگی می کردند، ولی با مرگ پدر بزرگم هر یک به بهانه‌ای املاک ما را ترک کرده بودند.

- می دونی من کی هستم؟!

با اینکه هیچ تهدیدی درون صدایش وجود نداشت، ناخودآگاه قدمی به عقب برداشتم. واکنشم باعث شد تا لبخند روی صورتش بیشتر شود؛ با ناراحتی گفتم:

- نه نمی دونم؛ ولی فکر می کنم شما علاقه عجیبی به ترسوندن بچه‌ها دارید! لطفاً...

در یک لحظه صورت غریبه در چند اینچی صورتم قرار گرفت. اگر قبلاً تجربه چنین حرکتی را نداشتیم، قطعاً با فریادی به پشت روی زمین می افتادم. باید می ترسیدم اما هیچ واکنشی نشان ندادم. تنها نگاهش کردم. همیشه کنترل خوبی روی احساساتم داشتم ولی این بار عصبانی شدم. رفتار زشت غریبه، برایم قابل تحمل نبود. او با صدای آرامی گفت:

- تو یا خیلی شجاعی یا خیلی احمق.

می خواستم بگویم، قطعاً احمق؛ ولی به جای این کار به چشمان غریبه زل زدم و گفتم:

- شما هم گستاخ هستید؛ بهتره اینجا رو ترک کنید.

داشتم چکار می کردم؟! این چه حرفی بود؟ باید مراقب رفتارم می بودم ولی به راحتی احساساتم را نشان می دادم! باید خودم را کنترل می کردم. خواستم برگردم که غریبه با صدایی بلند خندید و گفت:

- تا حالا هیچ بچه‌ای اینطوری باهام رفتار نکرده بود.

رفتار و عکس‌العمل‌هایم به اندازه‌ی رفتارِ غریبه، غیرعادی و مصنوعی به نظر می‌رسید. شاید هدفی از این کار داشت ولی چه بلایی سرم آمده بود. قطعاً در موقعیت بدی قرار داشتم. باید کوتاه می‌آمدم و فرصتی برای خلاصی از دستش پیدا می‌کردم.

- با من چیکار دارید؟

غریبه برای اولین بار به نظر جدی شد. او گفت:

- نمی‌پرسی که من کی هستم؟

این همه اصرار برای معرفی خودش تنها من را عصبانی‌تر می‌کرد. سری به نشانه نه تکان دادم و گفتم:

- خیر و با توجه به رفتار اهانت‌آمیزی که دارید، علاقه‌ای برای آشنایی با شما ندارم.

- همیشه می‌دونستم غرور تنها چیزیه که برای خاندان آش باقی مونده ولی فکر نمی‌کردم حتی بچه‌های این خاندان هم اسیرش شده باشند.

دستانم را مشت کردم؛ به سختی سعی داشتم احساساتم را کنترل کنم. با صدایی بی‌حالت پاسخ دادم:

- شما در جایگاهی نیستید تا در مورد خاندانم قضاوت کنید.

من بدون فکر حرف می‌زدم! چرا؟ حق با مدی بود؛ من آش سابق نبودم. او پوزخندی زد و با لحنی تحقیرآمیز گفت:

- جداً؟ واقعاً خاندان بزرگی داری؛ من ترسیدم.

شرایط مناسبی نداشتم و باید رفتار توهین‌آمیزش را نادیده می‌گرفتم، ولی نتوانستم.

- بزرگی یک خاندان به تعداد اعضای که داره، نیست.

تنها یک پوزخند نصیبم شد. حتی خودم هم می‌دانستم که در شرایطی که قرار داشتیم این مسخره‌ترین حرفی بود که می‌توانستم بزنم.

- بله، ولی افتخاری هم در اینجا نمی‌بینم.

نگاهش به سمت عمارت کوچک بود.

- افکارتون ذره‌ای برام اهمیت نداره؛ افتخارات یک خاندان هرگز از بین نمی‌روند.

غریبه قدمی به سمت عقب برداشت و با ابروهای بالا رفته گفت:

- آیا چیزی هم از خودت داری که بتونی بهش افتخار کنی؟

زیر لب غُرغُری کردم.

- شما چی؟ به جز ظاهر گول زنده تون چیزی هم دارید که بهش افتخار کنید؟

غریبه خندید و گفت:

- من قدرتمندم.

- بله، البته بستگی داره، قدرتتون رو چطور تفسیر کنیم. شما مهارت ویژه‌ای در

ترسوندن بچه‌ها و البته بی‌احترامی به رسوم دیگران دارید.

از نگاه خیره‌اش خوشم نمی‌آمد. او به آرامی یک بار دورم چرخید و سپس با کمی

مکث گفت:

- با اینکه سنت کمه ولی زبون تند و تیزی داری.

افکارم بدون آنکه بخوام بر زبانم جاری می‌شدند و هیچ اختیاری روی زبانم

نداشتم و این یعنی اینکه کنترلی روی خودم نداشتم. به یک‌باره گفتم:

- بهتره برید.

ترسی که تا چند دقیقه پیش داشتم، به یکباره از بین رفت. چرا؟ انگار با گذشت زمان اعتماد به نفسم بیشتر و بیشتر می‌شد و واکنش‌هایم نسبت به غریبه گستاخانه‌تر و بدون تأمل‌تر و این یعنی ... به غریبه نگاه کردم. امکان نداشت که من تحت تأثیر قرار گرفته باشم. نیروهایی درون این سرزمین وجود داشتند که می‌توانستند روی احساسات افراد تأثیر بگذارند و من در بدترین شرایط روحی قرار داشتم و به شدت آسیب‌پذیر.

غریبه گفت:

- صبر من در مقابل بچه‌های گستاخ خیلی کمه.

- بازم اهمیتی نداره.

- جداً برات مهم نیست؟ چرا؟

هر کاری کردم نتوانستم جلو خودم را بگیرم و جوابش را ندهم:

- چون فکر می‌کنی، خیلی قدرتمندی.

- همین!

گوشه‌ای از زبانم را گاز گرفتم و همزمان با احساس درد، ترس، چون خنجری، دیگر احساساتم را از هم درید و تنها یک چیز در ذهنم شکل گرفت. دیگر

اطمینان داشتم که غریبه بدون آنکه بفهمم از قدرتش بر علیه من استفاده می‌کند. آن هم قدرتی که تنها یک نام در ذهنم برایش داشتم. دستانم می‌لرزیدند و به سختی سعی داشتم خودم را کنترل کنم. در مقابلم یک رسوخگر قرار داشت؛ کسی که می‌توانست به هر چیزی حتی ذهن‌ها نفوذ کند و این تنها گوشه‌ای از این قدرت هراس‌انگیز بود. او می‌توانست افراد را به بیان مخفی‌ترین رازهایشان وادار کند، بدون آنکه قربانی‌اش حتی لحظه‌ای قادر به دفاع از خود باشد. به سمت عمارت برگشتم. قبل از اینکه دیر شود باید از این مرد دور می‌شدم. باید فرار می‌کردم. غریبه به سرعت در مقابلم قرار گرفت و گفت:

- پسر، حرفم تموم نشده.

قلبم به شدت می‌زد و به نظر غریبه متوجه این مسئله شده بود. نگاهش تنها یک لحظه به سمت قلبم چرخیده بود. هیچ موهبتی برای مدت طولانی روی من کارگر نبود؛ البته رهایی از قدرت دیگران به همین سادگی نبود. همیشه باید چیزی پیدا می‌کردم که در تضاد با قدرت باشد؛ مثلاً اینبار با احساس درد توانسته بودم، خودم را از شر قدرت او خلاص کنم؛ ولی اگر او واقعاً از تمام قدرتش استفاده می‌کرد، مطمئن بودم که هیچ راهی برای فرار پیدا نمی‌کردم.

- شما قصد جان منو دارید؟

- خیر.

با وجود همه ترس و ناامیدی، برای لحظه‌ای خوشحال شدم. او برای کشتنم به این مکان نیامده بود، ولی چیزهایی بدتر از مرگ هم وجود داشت. باید حواسش را پرت می‌کردم؛ قطعاً او انتظار نداشت که من بتوانم به او دروغ بگویم.

- پس بهتره چند روز دیگه با هم ملاقات کنیم.

غریبه سری تکان داد و من به سرعت گفتم:

- شما باید به رسومات خاندان من احترام بگذارید وگرنه هیچ دلیلی برای ادامه پیدا کردن این گفتگو وجود نخواهد داشت.

نباید به مسائل مهم فکر می‌کردم. غریبه لبخندی تحویلیم داد و گفت:

- اهمیتی به رسومات دیگران نمی‌دم.

- می‌دونم؛ ولی من میدم.

کتاب‌های زیادی در این مورد خوانده بودم و به نظر تنها یک راه برای مقابله با این موهبت وجود داشت. اینکه من باور کنم که دروغ راست است و برای این کار بیش از یک سال تمرین کرده بودم؛ اما پدر بزرگ عقیده داشت که دروغ تنها یک دروغ است. دروغ‌ها افشا می‌شوند و تنها نیروی اراده قوی می‌تواند در مقابل چنین نیروهایی مقاومت کند. غریبه گفت:

- من حامل نامه‌ی سرورم هستم. ایشون می‌خوان تو هر چه سریع‌تر به پایتخت و به دیدن ایشون بری.

چقدر گستاخانه رفتار می‌کرد. او یقیناً می‌دانست من کی هستم و از طرف دیگر مرگ جانت باعث شده بود تا دیگر کسی برای ما ارزش قائل نشود. ولی هنوز یک آش مذکر باقی بود، من. تنها کسی که نام و فامیلش با نام بنیانگذار این خاندان یکی بود.

- سرورتون؟

اگر زبانم را گاز نمی‌گرفتم، قطعاً جوابش چیز دیگری بود.

- عالیجناب کنت ویلفرد^۱فانتوم؛ بزرگ خاندان فانتوم.

فرد مقابلم را شناختم و همین باعث شد تا به یکباره عصبانی شوم. حتی قبل از اینکه بخواهم، پاسخش را دادم:

- رد می‌کنم.

غریبه که انتظار این حرف را نداشت؛ این بار با ابروهای بالارفته و لحن بدی گفت:

^۱Wilfred

- به همین راحتی ردش می‌کنی؟ می‌دونی این یعنی چی؟ می‌دونی خیلی‌ها آرزو دارند که حتی برای یه لحظه با سرورم ملاقات کنند؟

سری تکان دادم و گفتم:

- بله خوب می‌دونم، یعنی چی. قطعاً سرورتون از اتفاقی که افتاده باخبر شدن. به ایشون اطلاع بدید به عنوان آخرین وارث این خاندان، من این کار رو انجام میدم تا دیگر هیچ رابطه‌ای با فانتوم‌ها نداشته باشیم. من هرگز ایشون رو به خاطر بی‌حرمتی‌هایی که به ما شد، نمی‌بخشم. قطعاً زمانی فرا خواهد رسید که تاریکی تک‌تک اعضای خاندان فانتوم را درون خودش خواهد بلعید.

به یکباره زبانم را گاز گرفتم. تمام افکارم بر زبانم جاری شده بود. پدربزرگ حق داشت؛ مقاومت در مقابل چنین قدرتی با دروغ گفتن امکان‌پذیر نبود. لحظه‌ای قصد کشتن را درون چشمان غریبه دیدم و حالتی از رخوت تمام بدنم را در برگرفت که تا به حال تجربه نکرده بودم. احساساتم به سرعت از بین می‌رفتند و هوشیاری‌ام لحظه به لحظه کم و کمتر می‌شد. به غریبه خیره شدم. او داشت از قدرتی دیگر بر علیه من استفاده می‌کرد!

او لب‌هایش را به شکل مهیبی عقب کشید و اجازه داد که صدای ترسناکی از گلویش بیرون آید و من از ترس خشکم زد. در بی‌حرکتی کامل ایستاده بودم. برای اولین بار هاله‌های تیره‌ای اطرافش ظاهر شدند. امروز روز سوگواری برای

عزیزی از دست رفته بود و او با این رفتارش نه تنها قصد توهین به خاندان آش را داشت، بلکه در زمین و ملک خودم، قصد جانم را کرده بود. چنین رفتاری نباید بدون پاسخ باقی می ماند، نمی توانستم این تحقیر را تحمل کنم.

- چطور جرأت کردی اینطوری با یکی از اعضای خان...-

به یکباره با صدایی که برایم آشنا نبود، گفتم:

- بیش از اندازه تو رو تحمل کردم، اوان^۴ پسر ویلفرد از خاندان فانتوم.

هوا سرد بود ولی گرمای سوزانی درون صدایم وجود داشت که لحظه ای تمرکز اوان را بر هم زد و رخوت بدنم از بین رفت. اما این تنها اتفاق رخ داده نبود. در یک لحظه حصارى محو اطرافم ظاهر شد که به یکباره در هم شکست و با این اتفاق نیرویی در هوا به جریان افتاد و اوان را به کناری پرتاب کرد. همه چیز در کسری از ثانیه رخ داد. برای اولین بار به فردی غیر از مادربزرگ و پدربزرگم آسیب زده بودم؛ ولی هیچ وقت چنین احساسی نداشتم. به دستانم نگاه کردم؛ ناخن هایم داشتن رشد می کردند؟!

هیچوقت نفهمیدم که چطور امکان دارد، در این سن کم، ناخن هایم تا این حد و با این سرعت بلند شوند و از همه بدتر رنگ سیاه و نشان های سفید و شومی

^۴Evan

وب سایت نویسنده: Btm.BookPage.ir

روی آنها ظاهر شود که می تپیدند. قبل از اینکه اوان به خود آید، به سمت عمارت حرکت کردم. در تمام مدت به سختی جلوی خودم را گرفتم تا به عقب نگاه نکنم. قلبم به سرعت در سینه ام می تپید و بدنم از ترس و اضطراب به لرزه افتاده بود. هشدارهای پدربزرگ و جانت بارها و بارها در ذهنم طنین انداختند که:

- «هرگز تا زمانیکه به طور رسمی رئیس خاندان نشدی از قدرتهات استفاده نکن.»

- «هیچکسی نباید بفهمه که وارث خاندان آش، صاحب موهبتته.»

- «تو همیشه باید مواظب احساسات باشی.»

حتی آنها هم نمی دانستند که من تنها صاحب یک قدرت درونی نیستم. هر چند آنها خیلی ضعیف بودند ولی می توانستم نام موهبت را روی آنها بگذارم. آخرین موهبت من در مقابل جانت خودش را نشان داده بود و زمانیکه او قصد داشت تا از نوع و ماهیت آن اطمینان پیدا کند به سختی آسیب دیده بود.

پس از آن روز مجبور شدم تا در مورد احساسات و حتی تصوراتی که داشتم با او صحبت کنم و در آن زمان او وحشت زده از من خواست تا جایی که می توانم در خفا و به دور از چشم دیگران تمرین کنم. چند ماه پیش نیز به بهانه صحبت با بزرگ خاندان فانتوم به پایتخت رفت تا کتاب هایی را در زمینه های مختلف برایم

وب سایت نویسنده: Btm.BookPage.ir

بخرد. او از من قول گرفت که مواظب باشم؛ ولی من در یک لحظه قولم را فراموش کرده بودم. با دیدن بنجامین که جلوی عمارت ایستاده بود، نفس راحتی کشیدم؛ ولی صدایی از پشت سر متوقفم کرد.

- تو صاحب موهبتی؟ اونم تو این سن!

قبل از اینکه برگردم، بنجامین در چشمم بر هم زدنی در کنارم قرار گرفت. دستانم را داخل آستین‌های بلند و پشمی کتم پنهان کردم و با عصبانیتی که بیشتر از سر ناتوانی بود، برگشتم و گفتم:

- به نظر می‌رسه شما بدون درگیری از اینجا نمی‌رید.

دیدن ظاهر اوان نه تنها شوکه‌ام نکرد، بلکه بیشتر من را ترساند. هیچ اثری از زخم، کثیفی لباس و حتی درد در چهره اش وجود نداشت.

بنجامین گفت:

- شما به سرورم حمله کردید؟!

ظاهر خونسرد اوان کلافه‌ام می‌کرد؛ ولی بنجامین هر کسی نبود.

اوان گفت:

- من دارم با سرورت حرف می‌زنم؛ از کی تا حالا...

بنجامین با صدای هیس ماندنی مانعش شد و گفت:

- تو هم داری با یک ارشد حرف می‌زنی. نکنه پدرت بهت نگفته که وقتی با من حرف می‌زنی، باید مراقب رفتارت باشی. من گستاخی هیچ تازه به دوران رسیده‌ای رو تحمل نمی‌کنم. حتی اگر پسر یکی از رؤسای خاندان‌ها باشه.

تا به حال ندیده بودم، بنجامین عصبانی شود. او قدمی جلو گذاشت و گفت:

- دوست داری قدرت خودت رو محک بزنی یا همین الان اینجا رو ترک می‌کنی؟

بنجامین تنها خدمتکار ما نبود؛ او مشاور، استاد و تنها دوستم بود. فردی قابل اعتماد که فقط حضورش، آرامش از دست رفته‌ام را بازگردانده بود. خانواده او در کودکی، توسط یکی از قبائل گرگینه‌ها کشته شده بود و پدر پدربزرگم بعد از مبارزه‌ای طولانی با گرگینه‌ها او را نجات داده بود.

اوان با حالتی تدافعی گفت:

- من برای مبارزه به اینجا نیامدم.

بنجامین سری تکان داد و گفت:

- خیلی خوبه؛ پس زودتر اینجا رو ترک کن.

اوان برای لحظه‌ای هم عقب‌نشینی نکرد. حالت چهره‌اش نشان از اعتماد به نفس بالایش داشت. یک مبارز قطعاً به همین سادگی عقب‌نشینی نمی‌کرد.

- نمی‌تونم؛ این ... سرور شما، دعوت سرورم رو رد کردند.

مکثی کردم، به نظر می‌رسید که اوان دیگر از نیرویش استفاده نمی‌کرد.

- همونی که گفتم؛ قطعاً بزرگ خاندان فانتوم درک خواهند کرد که چرا درخواستشون رو رد کردم.

- بله؛ ولی اگر جای شما بودم، بیشتر فکر می‌کردم.

برای اولین بار آثاری از احترام در چهره‌اش ظاهر شده بود. اوان ادامه داد:

- شنیدم که خواهرتون مریض هستن؛ قطعاً می‌دونید که مادرم بهترین درمانگر این سرزمینه و می‌تونه هر بیماری رو به سادگی درمان کنه.

آهی کشیدم. اگر او در این لحظه از قدرتش استفاده می‌کرد. قطعاً پاسخ درخوری در مورد خودش و خاندانش می‌شنید. او پست‌تر و مکارتر از چیزی بود که تصور می‌کردم. خاندان فانتوم نفوذ زیادی داشتند و قطعاً آنها می‌دانستند که هیچ پزشکی تاکنون موفق به درمان خواهرم نشده است. اوان نامه‌ای را از درون جیب مخفی کتش خارج کرد و آن را به سمتم گرفت و گفت:

- این نامه سرورم هست، در صورتی ...

- تصور می‌کنی با کاری که انجام دادی، من این نامه رو قبول می‌کنم؟

رو به بنجامین گفتم:

- لطفاً این آقا رو تا بیرون دروازه‌ها همراهی کن.

سپس با گام‌های بلند به سمت عمارت حرکت کردم. احساس بدی داشتم. برای نجات خواهرم حاضر بودم تا هر کاری کنم؛ ولی حتی اگر هم می‌خواستم، رفتار اوان مانع از این کار می‌شد. سپس از سر خشم زیر لب غریدم؛ رئیس خاندان فانتوم می‌دانست با چه چیزی با من معامله کند. این قطعاً یک لطف بزرگ در حق من محسوب و باعث رهایی آنها از شر نفرین من می‌شد! وقتی وارد عمارت شدم، زانوهایم شروع به لرزیدن کردند. سرم گیج رفت و بی‌اختیار روی زمین نشستم. به خود یادآور شدم که مرتکب اشتباه بزرگی شدم. با عصبانیت مشتی به زمین کوبیدم.

- چطور تونستم این قدر احمقانه رفتار کنم.

غرور و حتی توهینش به رسوم خاندان ما و کم ارزش نشان دادن جایگاهم در این زمان، اهمیتی نداشت. هیچ چیزی مهمتر از سلامتی مدی وجود نداشت؛ به

سرعت ایستادم. سردردم را نادیده گرفتم ولی با باز شدن در، آه بلندی کشیدم و دوباره روی زمین افتادم. نتوانستم جلوی اشک‌هایم را بگیرم.

- آس چی شده؟

سرم را پایین انداختم و دستانم را از شرم روی صورتم گذاشتم و با صدای بلندتری گریه کردم.

- من یه احمقم که تنها به خودش فکر می‌کنه. کسی که تنها راه برای جبران کار اشتباهش رو از دست داد و از اون بدتر فرصت درمان مدی رو هم از دست داد. حتی بدون لحظه‌ای فکر درخواست اون عوضی رو رد کردم. باید تحمل می‌کردم؛ باید اجازه می‌دادم تا هر جور دوست داره، باهام رفتار کنه.

بنجامین دستش را زیر چانه‌ام گذاشت و به آرامی بالا آورد. او با لبخندی گفت:

- اشتباه می‌کنی؛ شاید اگر من جای تو بودم، حتی نمی‌تونستم در مقابلش دوام بیاورم.

نگاهش کردم و او ادامه داد:

- نمی‌دونم، فهمیدی یا نه؛ ولی اون نیاز داشت تا تو رو به هر طریقی راضی کنه تا به پایتخت بری.

سری تکان دادم و گفتم:

- خودم می‌دونم.

بنجامین با ابروهای بالا رفته نگاهم کرد؛ ولی دلیل این حرفم را توضیح ندادم. از این می‌ترسیدم که نگاه او نسبت به من عوض شود. برای همین گفتم:

- نمی‌دونم؛ فکر نمی‌کنم. اون عقده‌ای، طوری در مورد خاندان آس حرف می‌زد که انگار ما پ...

- می‌دونم همیشه انتظار زیادی ازت داشتیم؛ ولی واقعاً متوجه نیئتش نشدی؟

- نه؛ من بدون اینکه بخوام عصبانی بودم.

هم دروغ گفتم و هم راست؛ آنها مجبور بودند تا از من دعوت کنند ولی دچار طغیان احساسی شده بودم.

- حتماً از قصد عصبانیت کرده تا از قدرت استفاده کنی. می‌دونی که خاندان آس تنها خاندانی هست که بچه‌هاش از زمان تولد صاحب موهبت هستند؛ برای همین هم همیشه زیر نظر هستند و به سختی آموزش می‌بینند تا قدرتشون رو کنترل کنند. حالا تصور نمی‌کنی که خاندان فاتوم از این قضیه بی‌اطلاع باشه، زمانی خیلی از بچه‌های خاندان ما به خدمت خاندان‌های دیگر در می‌آمدند.

با بغض گفتم:

- چه اهمیتی داره؛ می‌ترسم اتفاقات خیلی بدی رخ بده!

بنجامین شانهایم را گرفت و گفت:

- اشتباه می‌کنی، قرار نیست اتفاق بدی رخ بده. مطمئناً مدی خوب میشه.

او منظورم را اشتباه متوجه شد؛ ولی من کاری نکردم تا به او بگویم، مرتکب چه اشتباه هولناکی شده‌ام.

- شماها امید این خاندان هستید.

- یه نگاه بکن؛ واقعاً چیز دیگه‌ای از این خاندان مونده؟ بنجامین من می‌ترسم؛ از عواقب کاری که کردم؛ حتی نسبت به مدی هم احساس بدی دارم. اون شرایط خوبی نداره و فرصت...

بغض راه گلویم را سد کرد و به سختی ادامه دادم:

- حق با اوان هست؛ از این خاندان تنها غرورش باقی مونده. اینقدر ترسیدم که هر چیزی که می‌خواستم انجام بدم رو فراموش کردم.

بنجامین گفت:

- می‌دونی، ترس چیز خوبییه؛ ترس باعث میشه تا ما بخوایم قوی‌تر بشیم. همین ترس باعث میشه تا دست به کار احمقانه‌ای نزنیم و من اصلاً فکر نمی‌کنم، تو احمق یا کودن باشی؛ تو باهوشی و اوان از همین بر علیه تو استفاده کرد تا متوجه نیت واقعیش نشی.

متوجه منظور بنجامین نشدم و او که تنها با یک نگاه به این قضیه پی برده بود، گفت:

- تو تا حالا از این قصر بیرون نرفتی؛ برای اینکه همیشه پدربزرگت نگران بود که اتفاقی برات بیفته. تو هنوز راه درازی داری تا بتونی افراد رو بشناسی. همه اوان رو برای هوش و ذکاوتش تحسین می‌کنند؛ از طرفی تا به حال بدون دلیل به کسی آسیب نزده. اون اگه می‌خواست، می‌تونست به راحتی و قبل از اینکه بفهمی تو رو بکشه.

- ولی مطمئنم قصد کشتنم رو داشت.

بنجامین لبخندی زد و گفت:

- فریبت داده؛ از هوشت بر علیه خودت استفاده کرده.

شانهای بالا انداختم و گفتم:

- دیگه مهم نیست. فقط پشیمونم چرا نامه رو نگرفتم؛ یادمه جانت می‌گفت اگر یکی بتونه مدی رو درمان کنه، اون کنتس، خواهر پادشاهه.

بنجامین همچنان ایستاده بود و لحظه‌ای لبخندش از بین نرفت. او گفت:

- هنوزم می‌تونم.

سپس نامه‌ای که دست اوان دیده بودم را بالا گرفت. مثل برق‌گرفته‌ها از جا پریدم. جلوی خودم را گرفتم تا حرفی در مورد قدرت اوان نزنم؛ اینکه یکی از پنج کهن سال این سرزمین بازیچه دست یک جوانتر شود، مسئله ساده‌ای نبود و من ترجیح می‌دادم تا در زمانی مناسب، خودم انتقام این توهین را از اوان بگیرم. اشک‌هایم را پاک کردم و ادامه دادم:

- ممنونم بنجامین.

بنجامین سری تکان داد و گفت:

- نه؛ منم نمی‌خواستم این کار رو بکنم؛ ولی وقتی نشان روی نامه رو دیدم، باید قبولش می‌کردم. تازه تو باید نامه بزرگ خاندان فانتوم رو قبول کنی؛ حتی اگر کاسه‌ای زیر نیم کاسه باشه.

- با این وضعیت نمی‌تونم.

بنجامین آهی کشید و گفت:

- مگه الان نمی‌گفتی، پشیمونی که درخواستشو رد کردی؟

سرم درد می‌کرد و رفتار اوان اصلاً برایم قابل تحمل نبود. نمی‌توانستم بدون خشم به او فکر کنم. سری تکان دادم و گفتم:

- چرا؛ ولی ما دیگه رابطه‌ای با اونها نداریم.

بنجامین نامه را کف دستم گذاشت و گفت:

- یادته پدربزرگت همیشه چی می‌گفت؟

- اعتماد به احساسات خیلی خوبه؛ اما در زمان‌های حساس ممکنه باعث گمراهی بشه، مخصوصاً اگر خشمگین باشی.

او دستش را روی شانه‌ام گذاشت و ادامه داد:

- می‌دونم که تحت فشار هستی ولی همیشه میتونی از خواسته‌های دشمنت به نفع خودت استفاده کنی. شاید سخت باشه ولی همیشه راهی هست و از همه مهمتر نباید جایگاه بزرگ خاندان فانتوم رو فراموش کنی.

بنجامین حق داشت.

- باشه، بهش فکر می‌کنم. راستی حال مَدی چطوره؟

- حالش خوبه، الان خوابیده.

نمی‌دانستم اگر بنجامین هم مانند سایرین ترکمان می‌کرد، آن وقت باید چکار می‌کردم. ترس‌هایم یکی دوتا نبودند و حالا اِوان و قدرتش نیز به آنها اضافه شده بودند. باید راهی برای غلبه بر نیروی ترسناکش پیدا می‌کردم.

- من میرم محوطه رو بررسی کنم؛ تو هم برو استراحت کن و بعد این نامه رو بخون.

نامه را از او گرفتم و گفتم:

- بهتر نیست خودتم استراحت کنی؟

بنجامین گفت:

- کلی کار هست که باید انجام بدم.

در این دنیا تنها چیزی که می‌توانستم به آن اعتماد کنم، وفاداری بنجامین بود. او تمام کارها را به تنهایی انجام می‌داد و این مسئله نمی‌توانست برای مدت زیادی ادامه پیدا کند.

- منم کمکت می‌کنم.

- نه؛ بهتره به اتاق امن بری. بعد از اینکه مطمئن شدم، همه اینجا رو ترک کردند؛ میام سراغتون.

سپس به سرعت از عمارت خارج شد. نگاهی به اطرافم انداختم و آهی کشیدم. برای سه نفر، اینجا بیش از اندازه بزرگ بود.

فصل دوم

برخلاف انتظارم، نشان آکادمی «ماه و خورشید» روی مهر و موم سیاه پاکت خودنمایی می‌کرد. نفرتی که درونم از خاندان فانتوم وجود داشت، باعث می‌شد تا احساسی به مسائل فکر کنم. برای مدتی تنها به نامه نگاه کردم. نمی‌توانستم نسبت به آن بی‌تفاوت باشم.

کمتر از چهار ماه دیگر سیزده ساله می‌شدم و در صبح روز تولدم باید در آزمون آکادمی ماه و خورشید شرکت می‌کردم. بنجامین خوب می‌دانست، چطور توجهم را به مسائل مهم جلب کند. ویلفرد شاید ریاست خاندانش را به عهده داشت؛ ولی مهمترین عنوانش، معاونت در مشهورترین و بزرگترین محل آموزش در این سرزمین بود. عده‌ای عقیده داشتند که چنین پستی برای او شایسته نیست؛ ولی مدیر آکادمی با اینکه به نسبت دیگران سن کمی داشت، اما یکی از نوابغ دوران به شمار می‌رفت. هوش و ذکاوتش به تنهایی رقیبانش را کنار زده بود و از همه مهمتر او یکی از برترین نیروهای این سرزمین و صاحب هفت موهبت تثبیت شده، آن هم آشکار به حساب می‌آمد.

هر چند بنجامین عقیده داشت، او از هر لحاظ، بعد از پیرترین فرد زنده این دنیا و در جایگاه دوم قرار دارد. حتی فکر وجود چنین شخصیت‌هایی درون آکادمی،

هیجان‌زده‌ام می‌کرد؛ چه برسد به اینکه بتوانم، آنها را از نزدیک ببینم. داخل پاکت نامه، علاوه بر دعوت نامه ویلفرد برای ملاقات او در اول ماه بعد، دعوت نامه رسمی شرکت در آزمون ورودی نیز قرار داشت.

کارتی به رنگ سیاه با نوشته‌هایی به رنگ سرخ که برای همه شرکت‌کنندگان واجد شرایط که در نمایندگی‌های داخلی و حتی خارج از کشور ثبت نام نکرده بودند، فرستاده می‌شد. دو روش برای شرکت در آزمون وجود داشت. روش قدیمی که ارسال نامه بود و روش جدید که ثبت نام در نمایندگی‌های مدرسه درون شهرهای مختلف بود. من به درخواست جانت، صبر کرده بودم تا نامه رسمی به دستم برسد. نامه‌ای که هیچ وقت اسم شرکت‌کنندگان روی آن نوشته نمی‌شد و تنها دارندگان آنها، می‌توانست در آزمون شرکت کنند.

به ساعت روی دیوار نگاه کردم؛ تقریباً ۱۸ روز تا اول ماه فرصت داشتم؛ ولی تصمیمم را گرفته بودم. سلامتی مدی از هر چیزی، حتی غرور خاندان آش، مهمتر بود. اگر او را از دست می‌دادم، دیگر امیدی برای رسیدن به خواسته‌هایم نداشتم. لحظه‌ای حضوری شوم را احساس کردم؛ به سمت گوشه اتاق برگشتم و با عصبانیت گفتم:

- تو چی از جون ما می‌خوای!

از میان تاریکی، سایه‌ای بیرون خزید. هیچ شکل و اندازه‌ای نداشت و مثل تکه‌ای از دود بهم فشرده به نظر می‌رسید. از زمانیکه به یاد داشتم آن را می‌دیدم. ابتدا خیال می‌کردم، توهم است؛ ولی به مرور به حقیقت ترسناکی در موردش پی بردم. هر زمان سایه در کنار فردی از خانواده‌ام یا اطرافیانم قرار می‌گرفت، اتفاق خیلی بدی رخ می‌داد و در بدترین شرایط او را از دست می‌دادم. بخشی از خاطراتم را حتی از زمان تولد به یاد داشتم. زمان مرگ مادرم، پدرم، پدربزرگ و جانت را به یاد داشتم. نمی‌توانستم مرگ‌ها را فراموش کنم. حتی این عدم فراموشی می‌توانست یک موهبت باشد؛ ولی می‌دانستم که موهبت «حافظه» یا «یادآوری» طور دیگری عمل می‌کند. موهبتی ترسناک و مهیب! که حتی فکر داشتنش هم تنم را به لرزه می‌انداخت. خوشبختانه من، تنها مسائلی را که یاد می‌گرفتم، برای همیشه در ذهنم باقی می‌ماند؛ ولی به مرور چهره مادرم و پدرم را فراموش کرده بودم و جای چهره هر یک از آنها، تنها لکه‌ای سیاه را به خاطر می‌آوردم. این می‌توانست به خاطر حضور سایه باشد، او یک عذاب همیشگی برایم بود و حالا به دنبال تنها و عزیزترین کسی بود که داشتم.

- من نمی‌ذارم، این یکی رو ازم بگیری. می‌فهمی؟

سایه به آرامی جلو آمد؛ به حدی که اگر می‌خواستم، می‌توانستم لمسش کنم؛ ولی چنین جرأتی در خودم سراغ نداشتم. با باز شدن در، سایه مثل دود در هوا

ناپدید شد. زندگی درون عمارت با وضعیت فعلی، حتی با وجود بنجامین، امکان نداشت. از جایم بلند شدم و به سمت بنجامین رفتم.

- همه اینجا رو ترک کردند؟

- فکر کنم.

سری تکان دادم و گفتم:

- بیا بشین، باید با هم حرف بزنیم.

او روی یکی از صندلی‌های کنار شومینه روشن نشست و گفت:

- تا جایکه تونستم، اطراف رو جستجو کردم؛ فکر کنم دیگه واقعا پیر شدم.

همراه با این حرف، چشمکی زد؛ ولی من حرفش را جدی گرفتم.

- ما باید اینجا رو ترک کنیم. اینجا برای سه نفر خیلی بزرگه.

بنجامین غافلگیر نشد، به نظر انتظار شنیدن چنین حرفی را داشت.

- اینجا خیلی بزرگه و منم دست تنهام. چند باری خواستم در این مورد با شما

صحبت کنم؛ ولی کجا مناسبه؟

او مکثی کرد. به دست آوردن رضایت بنجامین به نظر سخت نمی‌آمد. سری تکان دادم و گفتم:

- اگر موافق باشی به پایتخت بریم، از مادرم یه خونه به مادلین به ارث رسیده.

بنجامین با تردید گفت:

- بانو مادلین؟ ولی فکر می‌کردم که تمام اموال شما فروخته شده؟

مطابق با رسم خانواده، پسر ارشد، تمام ثروت خانواده را به ارث می‌برد و پس از مرگ پدر بزرگ، جانت پیشنهاد داده بود تا تمام اموال، جز این عمارت و زمین‌هایش را بفروشیم و پولش را در چند حساب مخفی و امن قرار دهیم.

- بله؛ ولی خونه مادرم، متعلق به مادلینه و من نمی‌خواستم بفروشمش. اون خونه سیستم امنیتی خیلی خوبه. از پدر بزرگ شنیدم که اصلاً نیاز به محافظ نداره و اتاق‌هایی با امنیت بالا داره. اگر اتفاقی هم قرار باشه رخ بده، می‌تونیم داخلش مخفی بشیم.

- باید بانوی کوچک اجازه بده یا شما مالک اونجا هستید؟

- نه؛ مادلین مالکش هست.

بنجامین در حالیکه به آرامی شانه‌اش را مالش می‌داد، مدتی فکر کرد و با مکثی طولانی پاسخ داد:

- فکر کنم یک بار به اونجا رفته باشم؛ ولی فکر نمی‌کنم، جاش رو یادم بیاد. باید نگاهی به کتابچه اموال بندازم.

بلند شدم و به سمت بنجامین رفتم. دستم را روی شانه‌هایش گذاشتم و در حالیکه به آرامی ماساژ می‌دادم، گفتم:

- نگران نباش، من آدرس دقیقش رو دارم. فقط قبل از رفتن باید عمارت رو خالی کنیم.

بنجامین به بالا نگاه کرد و گفت:

- خالی کنیم؟

- آره؛ یه عمارت بدون محافظ، محل خوبی برای دزدیه. باید وسائل ارزشمند رو داخل اتاق مخفی سرداب بذاریم.

بنجامین که خسته بود، گفت:

- ولی اونجا که بزرگ نیست.

- می‌دونم؛ بقیه وسایل رو هم می‌سوزنیم.

بنجامین با ناراحتی دست من را کنار زد و بلند شد و گفت:

- اصلاً؛ اینجا چیز بی‌ارزش نداریم. ارباب آتش نمی‌تونم اجازه این کارو به شما بدم.

دست بنجامین را گرفتم و گفتم:

- ما تو شرایطی قرار نداریم که بتونیم اینجا زندگی کنیم؛ خودتم خوب می‌دونی. تازه وقتی ما اینجا رو ترک کنی، خیلی طول نمی‌کشد که سروکله دزدها هم پیدا بشه.

بنجامین بدون آنکه کوتاه بیاید، گفت:

- نه؛ نمیشه. تابلوهای نیاکان شما، کتاب‌ها، گنجینه‌هایی که نظیرشون هیچ‌جا پیدا نمیشه؛ ما نمی‌تونیم اینا رو از بین ببریم.

- می‌دونم؛ اونایی که خیلی مهم هستند رو با خودمون می‌بریم. تابلوها رو به همراه وسایل دیگه داخل سرداب می‌ذاریم و ورودی‌های سرداب رو هم می‌بندیم. تازه می‌خوام از گرد سیاه هم استفاده کنم.

بنجامین وحشت‌زده پرسید:

- یعنی می‌خواید هر کسی که وارد عمارت شد رو

سری تکان دادم و او ساکت شد.

چند دقیقه بعد بنجامین دستانش را بالا آورد و با لحنی رسمی‌تر گفت:

- ارباب آتش ... می‌دونم در شرایط سختی قرار دارید؛ ولی نیاز به این کار نیست.

رفتار اوان و تمام کسانی که در مراسم خاکسپاری جانت حضور داشتند، تنها یک چیز را اثبات می‌کرد؛ آنها باید می‌ترسیدند، باید از ما حساب می‌بردند و تنها در آن زمان، امکان داشت، دیگر به فکر کشتن ما نباشند.

- من تصمیم خودمو گرفتم. تو افرادی که امروز آمده بودند رو ندیدی. اونا برای احترام به جانت به اینجا نیامده بودند؛ آمده بودند تا از مرگ آخرین حامی من مطمئن شوند. اگر قانون حمایت از بچه‌ها وجود نداشت؛ اونها همون لحظه ما رو می‌کشتند. بنجامین، خواهش می‌کنم؛ بهم کمک کن تا دوباره این خاندان رو احیا کنم. می‌خوام خاندان آتش مثل سابق، نه، حتی بهتر از قبل بشه. برام مهم نیست، این وسایل ارزشمند نابود شوند؛ برام مهم نیست که چه اتفاقاتی در آینده خواهد افتاد؛ ولی اینکه تو و مادلین در کنارم باشید، از همه چیز برام مهم‌تره. می‌ترسم فرصت زیادی نداشته باشیم. خودت اوان رو دیدی. شاید امروز منو نکشت، ولی تضمینی نیست که دیگر خاندان‌ها اجازه زنده موندن به ما رو بدن و من قدرت لازم برای مقابله با همشون رو ندارم. خواهش می‌کنم، باهام باش؛ قدرتت رو بهم بده تا قوی‌تر بشم.

هر چند قصد دیگری از این کار داشتیم؛ هدفی که سرنوشت خاندان آس به تحقق آن بستگی داشت. دیگر نمی‌خواستیم شاهد مرگ

- منم می‌خوام اینجا رو ترک کنم؛ اینجا رو دوست ندارم.

صدای مادلین غافلگیرم کرد. به سرعت اشک‌های جمع شده در چشمانم را پاک کردم. سرانجام سختی چهره بنجامین نرم شد. او برای مدتی به من و مادلین چشم دوخت و بعد گفت:

- مثل اینکه پیری روی افکارم هم تأثیر گذاشته؛ به چیزایی دلبسته شدم که منو به گذشته پیوند می‌زنند. یادم رفته که برای چی هنوز زنده‌ام. باشه بهتون کمک می‌کنم.

او به سمت مدی رفت و گفت:

- شما نباید از اتاقتون بیرون می‌آمدید.

مدی گفت:

- تنهایی رو دوست ندارم.

به سمت مادلین رفتم و او را در آغوش گرفتم و گفتم:

- تو تنها نیستی.

- من کنارتون می‌مونم. ارباب آس شما هم بهتره استراحت کنید. فردا کلی کار داریم.

شب اصلاً نتوانستم بخوابم. مثل ارواح سرگردان درون راهروها پرسه می‌زدم. سرانجام زمانیکه به خودم آمدم در مقابل اتاق مطالعه پدربزرگ قرار داشتم. فکر قدرتِ اوان لحظه‌ای رهایم نمی‌کرد. تصمیم گرفتم به سراغ تنها کتاب موجود در این زمینه بروم. من هر چقدر هم به حافظه‌ی خوبم اطمینان می‌کردم، باز دلیل نمی‌شد تا تشخیصم درست باشد. با خودم گفتم:

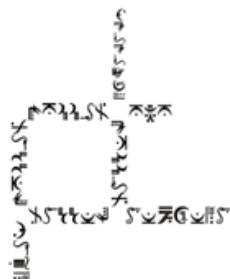
- امیدوارم اشتباه کرده باشم.

تعداد کتاب‌های اتاق مطالعه از عدد صد تجاوز نمی‌کرد که از این تعداد، تنها ده کتاب آن قدیمی و بقیه همه جدید بودند. من تمام کتاب‌ها را خوانده بودم و کتاب‌های بسیار دیگری که در چند سال گذشته خوانده بودم، توسط پدربزرگ و مادربزرگ نابود شده بودند. هر چند به این مسئله به طور اتفاقی پی برده بودم. به سمت قفسه‌ای که در مقابلم قرار داشت، رفتم و جعبه‌ای قهوه‌ای رنگ را برداشتم. جعبه بدون نقش و نگار و از چوب مرغوبی ساخته شده بود. درون آن، کتابی قرار داشت که اولین بار و حتی در بار سی‌ام هم نتوانسته بودم یک صفحه از آن را بخوانم. روزها طول کشید تا پدربزرگ راه و روش خواندن بخشی از آن را به من یاد داد. جلد منحصر به فرد کتاب می‌توانست تا مدت‌ها ذهن افراد را به

خودش مشغول نگه دارد. جلد آن از استخوان ساخته شده بود که روی آن به شکل ماهرانه‌ای حکاکی شده بود. اما این تنها ویژگی آن نبود. در مقابل کتاب اسرارآمیزی قرار داشت. این را زمانی فهمیدم که هیچ پیوستگی‌ای بین محتوای صفحات کتاب با هم نمی‌دیدم. بخشی از راز کتاب، توسط جدمان و مقداری از آن توسط پدر پدربزرگم کشف شده بود؛ اما هیچکدام نتوانسته بودند، نحوه صحیح درک تمام مطالب آن را بفهمد. کتاب ۲۱۳ برگ داشت که بیش از یک سال طول کشید تا فهمیدم که من در حال خواندن کتاب به شکلی اشتباه هستم. من تنها از سر خوش‌شانسی به این موضوع پی بردم و راز آن در جلد کتاب قرار داشت. کلماتی که نشان می‌دادند که چطور و با چه شیوه‌ای باید کتاب را بخوانم. استخوان‌ها قابلیت چرخش داشتند و بعد از روزها کلنجار و بازیگوشی مدی حروف روی آن برایم معنی پیدا کرده بود.

به صورت دقیق‌تر، کتاب دارای ۱۷۰۴ صفحه بود که برای خواندن آن، ابتدا صفحه اول، باید به شکل عادی خوانده می‌شد. بعد به جای آنکه به صفحه پشتی آن مراجعه کنم، باید صفحه را در جهت عقربه‌های ساعت می‌چرخاندم، بطوریکه ضلع سمت چپ در بالا قرار بگیرد و به ترتیب تا سه بار این کار را تکرار می‌کردم تا بتوانم مطالب یک صفحه را به طور کامل بخوانم. در حقیقت چهار صفحه درون یک صفحه قرار داشت و سپس بدون آنکه به نوشته‌های پشت برگه اول توجه کنم، باید به صفحه بعد می‌رفتم و سپس زمانیکه به برگ ۲۱۳ می‌رسیدم،

ادامه کتاب را از صفحات آخر به اول بدون چرخش ادامه می‌دادم و پس از اتمام یک چرخ و دوباره تا انتها و در نهایت برای ۴۲۶ صفحه آخر باید هر صفحه را با دو چرخش می‌خواندم. حتی فکر کردن به شیوه خواندنش هم باعث سردردم می‌شد.



استرلا^۵ نویسنده کتاب به ستاره غرب شهرت داشت. این زن در یازده هزار سال پیش زندگی می‌کرد و به تنهایی یکی از دو نیروی برتر زمان خود و بنیان‌گذار خاندان اُست به حساب می‌آمد که پس از خاندان سلطنتی، قدیمی‌ترین خاندان این سرزمین به شمار می‌رفتند.

سه کتاب او هیچ اسمی نداشتند و تنها از روی جلدشان نام‌گذاری شده بودند. کتاب‌های استخوان، کریستال و طبیعت که استرلا آنها را برای نسل‌های آینده به ارث گذاشت و هنگام مرگش وصیت کرد، آنها را به کتابخانه‌ی آکادمی ماه و

^۵Estrella

خورشید اهدا کنند؛ ولی خاندان او به وصیتش عمل نکردند. آنها می‌ترسیدند کسی موفق به کشف رموز درون کتاب شود؛ برای همین تا ۱۰ هزار سال پیش این کتاب‌ها در خاندان اُست نگهداری می‌شدند ولی طی جنگ بین سه خاندان بزرگ، کتاب‌ها ناپدید شدند و بعد از سیصد سال یکی از آنها توسط پادشاه پیدا شد. کتاب کریستال، توسط پادشاه به آکادمی اهدا شد تا شاید فردی بتواند، رموز کتاب را کشف کند. کتاب استخوان نیز به طور اتفاقی توسط جدم پیدا شد؛ ولی او این راز را از همه مخفی کرد. سومین کتاب که به نام طبیعت شهرت داشت، هرگز پیدا نشد. عده‌ای از اعضای خاندان اُست اعتقاد داشتند که کتاب‌ها بهم مرتبط هستند و برای باز پس‌گیری کتاب از آکادمی در دوره‌های مختلف تلاش کردند؛ ولی پادشاهان وقت، درخواستشان را رد کرده بودند. هر چند از این سه کتاب، نسخه‌های دست‌نویس زیادی وجود داشت که به هیچ وجه قابل استفاده نبودند.

دستی روی کتاب کشیدم. این اولین نوشته استرلا بود که همزمان در مورد چهار نیروی مختلف در آن صحبت کرده بود. زمانی برای خواندن کتاب دوم لحظه‌شماری می‌کردم؛ مطمئن بودم که استرلا قدرتی مشابه و به طور یقین به مراتب قدرتمندتر از من داشته است. نوشتن چنین کتابی به مراتب سخت‌تر از مطالعه آن بود. من می‌توانستم برای مدتی مطالب را در ذهنم نگه دارم. اگر مطالبی را یاد می‌گرفتم، هرگز فراموششان نمی‌کردم؛ ولی اگر موفق نمی‌شدم آن

را یاد بگیرم، آنها را فراموش می‌کردم. بخشی از این کتاب را نیز فراموش کرده بودم. پیدا کردن مطلبی که می‌خواستم، بیش از اندازه طول کشید؛ ولی سرانجام پیدایش کردم.

در هر هزار سال، ممکن است، تنها یک نفر صاحب «موهبت رسوخ» شود. نیرویی که می‌تواند به هر چیزی حتی اجسام جامد نفوذ کند. رسوخ‌کننده‌ها هیچ نشانه خاصی ندارند، آنها به سختی قابل تشخیص هستند و من این افتخار را دارم که توسط یکی از این افراد آموزش دیده‌ام. یک رسوخ‌کننده، دارای سه قابلیت بارز است. یک، قابلیت کنترل احساسات؛ این افراد می‌توانند، نیت واقعی خود را پنهان کنند؛ در حالیکه با ظاهر و رفتار خود افراد را به بازی می‌گیرند. با اینکه تمام خون‌آشام‌های کهنسال دارای این ویژگی هستند؛ ولی این قابلیت، کاملاً متمایز و در سطحی کاملاً متفاوت قرار دارد. در این مرحله خون‌آشام می‌تواند حتی روی احساسات فرد مقابل تأثیر گذاشته، حتی باعث شود تا فرد بدون آنکه خود بداند به سوالات جوابی کاملاً صادقانه بدهد. اولین نشانه‌های این قابلیت در صد سال اول زندگی یک خون‌آشام....

تا جایی که می‌دانستم، اوان هشتاد ساله بود! من کاملاً این بخش را فراموش کرده بودم.

... آشکار می‌شود که اکثریت آن را با یک موهبت اشتباه می‌گیرند و تلاش می‌کنند تا روند آن را تسریع بخشند که این نه تنها مفید نیست که موهبت را محدود و مانع از وارد شدن فرد به مرحله بعدی می‌شود. برای همین تا این زمان تعداد افرادی که توانسته‌اند وارد مرحله دوم شوند، حتی از تعداد انگشتان دست فراتر نرفته‌اند. این یک موهبت درجه یک است که مراحل تثبیت باید به صورت طبیعی پیش برود. در صد سال دوم زندگی موهبت اول تثبیت می‌شود و در مرحله دوم آن فرد قادر خواهد بود به صورت جزئی به ماهیت اجسام نفوذ کند و در مرحله نهایی می‌تواند با استفاده از این نفوذ خودش را منتقل کند و حتی آن را دگرگون کند.

متوجه منظورش از دگرگونی نمی‌شدم. آیا اجسام با این کار تغییر ماهیت می‌دادند یا اینکه اتفاق دیگری رخ می‌داد. این نوع انتقال متفاوت است. در حقیقت فرد می‌تواند با نفوذ به یک جسم، خودش را درون آن مخفی کند. متأسفانه، راهنمای من در هنگام نوشتن این کتاب از قرار دادن اطلاعات بیشتر در مورد

مرحله دوم خودداری کرد. ولی اگر کسی بتواند کتاب سوم را بخواند، قطعاً به طور کامل در مورد این قدرت و نحوه دفاع و حمله اطلاعات کسب می‌کند.

مدت دیگری را بین مطالب کتاب جستجو کردم ولی در این مورد دیگر اطلاعات به درد بخوری وجود نداشت. شاید پاسخ سؤالاتم در کتاب دوم و یا حتی سوم پیدا می‌شد. از لابه‌لای نوشته‌های کتاب به حقایقی در مورد کتاب سوم پی برده بودم. کتاب اول تنها به معرفی و شناخت نیروها و موهبت‌هایی که تا زمان استرلا وجود داشتند، می‌پرداخت و در کتاب دوم با توجه به آنچه که خوانده بودم و حدس می‌زدم به راه‌های دفاع و مقابله با هر یک از آنها و در نهایت، در کتاب سوم به روش‌های مختلف برای تقویت نیروها، آن هم بدون اختلال در روند قدرت پرداخته می‌شد که احتمال می‌دادم، نوشته استرلا نباشد. او بارها در میان مطالب کتابش به راهنمای خود - که حدس می‌زدم کسی جزء استادش نبود- اشاره کرده بود و حتی جایی به طور غیرمستقیم اشاره کرده بود که او بخشی از مطالب را از روی کتابی دست‌نویس برداشته است. در طول تاریخ سرزمین ماه، تنها افراد معدودی وجود داشتند که قدرت‌هایشان قابل تخمین زدن نبود و از میان آنها تنها یک فرد به ذهنم می‌رسید که در دوره استرلا زندگی می‌کرد. آخرین بازمانده از خون‌آشام باستان با عمری نامعلوم که بزرگترین حامی خاندان سلطنتی و اولین مدیر آکادمی ماه و خورشید به شمار می‌رفت و من باید به هر طریقی به آنجا می‌رفتم. آکادمی ماه و خورشید رازهای زیادی داشت و تنها

بزرگان این سرزمین چه در زمان حال و چه در گذشته، تنها در این مکان آموزش دیده بودند و حتی ولیعهد نیز قرار بود، امسال در آزمون آکادمی شرکت کند. مسئله‌ای که باعث غافلگیری همه شده بود.

بر خلاف نظر دیگران من اصلاً باهوش نبودم؛ تنها از قدرتی که داشتم به بهترین شکل استفاده می‌کردم. باهوش واقعی، امثال استرلا بودند که دست به نوآوری و ابتکار می‌زدند و من حتی در خواب هم نمی‌دیدم که توانایی انجام چنین کارهایی را داشته باشم. کتاب را به داخل جعبه برگرداندم و به سراغ کتاب‌های دیگر رفتم. باید بیش از هر زمانی مطالعه می‌کردم. برای حفاظت از خودم، خواهرم و بنجامین باید تلاشم را چند برابر می‌کردم.

- ارباب جوان.

به سختی چشمانم را باز کردم. حتی نفهمیدم کی خوابم برده بود. بنجامین سینی نسبتاً بزرگی را روی میز کنارم قرار داد و گفت:

- بخورید، امروز خیلی کار داریم.

خمیازه‌ای کشیدم و گفتم:

- الان ...

با دیدن جام نقره‌ای درون سینی به سمت بنجامین برگشتم و گفتم:

- اصلاً حرفشم نزن.

بنجامین گفت:

- الان یک هفته هست که هیچی نخوردید، باید بخورید.

از جایم بلند شدم و گفتم:

- تو که انتظار نداشتی با وضعیت جانم من چنین کاری کنم. هنوز اینقدر خودخواه نشدم.

- لازم باشه باید مطابق با رسوم و دستورالعمل‌ها عمل کنید. فردی در جایگاه شما باید بدونه که همه سنت‌ها بد نیستند.

نگاهی به جام پر از خون انداختم و گفتم:

- ما که دیگه مثل باستانیان نیستیم که محتاج خون باشیم. حتی ذره‌ای هم به اون هیولاها شباهت نداریم.

- بله، ولی هنوز می‌تونیم از قدرت درون خون استفاده کنیم.

اخمی کردم و گفتم:

- منظورت خاندان پادشاه هست دیگه؟

بنجامین شانهای بالا انداخت و گفت:

- و یک استثناء در این خاندان که هنوز علاقه‌ای نداره از این قدرت به طور شایسته استفاده کنه.

حوصله بحث نداشتم؛ ولی گفتم:

- گذشتگان ما مجبور به نوشیدن چنین چیزی بودند. اونها برای زنده موندن باید خون می‌خوردند و به خاطر همین، هیچ راه فراری از این نفرین نداشتند.

بنجامین با ابروهای بالا رفته گفت:

- این بحث بی‌نتیجه‌ست. شما نمی‌تونید از زیر خوردنش فرار کنید.

بنجامین اصلاً درکم نمی‌کرد. او نمی‌توانست از قدرت خون استفاده کند. در این سرزمین، بچه‌ها از کودکی تا بلوغ مجبور به خوردن خون می‌شدند و بعضاً پس از زمان بلوغ این عادت غلط ادامه پیدا می‌کرد. تمام این کارها تنها به امید رسیدن و یا حتی بازگشت به قدرت خون‌آشامان باستانی صورت می‌گرفت و همین

مسئله آزارم می‌داد. خون‌آشامان باستان هیولاهای شب بودند و حیاتشان در مرگ موجودات دیگر خلاصه می‌شد.

- می‌دونی که از این کار متنفرم.

- بله، ولی اگر شما در این هفته خون می‌خوردید قطعاً اتفاق دیروز نمی‌افتاد.

با توجه به قدرت اوان همان بهتر که یک هفته خون نخورده بودم. از جایم بلند شدم و گفتم:

- اگر بخورم دست از سرم بر می‌داری؟

بنجامین جام را برداشت و به دستم داد و گفت:

- حتماً.

از نظر او این هدیه‌ای از طرف خدایان برای خاندان آس بود. اینکه فردی غیر از خاندان سلطنتی، تنها من، می‌توانست از این شرایط استفاده کند ولی قدر این موقعیت را نمی‌دانست. ولی کاملاً اشتباه می‌کرد. من نمی‌خواستم مانند گذشتگان و با خوردن خون، خوی وحشی درونم را بیدار کنم و مانند آنها به شب وابسته باشم.

هیچکس از چگونگی تغییر خون‌آشام‌ها اطلاع نداشت. در هزاران سال پیش به طور ناگهانی آنها شروع به تغییر کردند و برای اولین بار از آغاز پیدایش خون‌آشامان یکی از زنان همخون پادشاه، حامله شد؛ اما این تنها شگفتی رخ داده نبود. ابتدا این ماجرا به دلیل اهمیت آن از همه مخفی شد؛ ولی قلب بچه می‌تپید و با گذشت زمان رشد می‌کرد و این سرآغازی برای نابودی خون‌آشامان باستانی به شمار می‌رفت. اتفاقی که شاید هر یک میلیون سال تنها یک بار رخ می‌داد؛ گونه‌ای نابود و گونه‌ای دیگر جای آن را می‌گرفت. با گذشت هر قرن از قدرت بدنی و عطش خون‌آشامان کاسته شد و سرانجام مهمترین ضعف خون‌آشام‌ها از بین رفت. دیگر نور آفتاب روی آنها تأثیر نمی‌گذاشت و با گذشت بیست و سه هزار سال، اینک ما گونه‌ای جدید و کاملاً متفاوت از نسل‌های قبل هستیم. مردمانی با قابلیت‌های جدید و من خیلی خوشحالم که در گذشته زندگی نکرده‌ام. نگاهی به نقشه گوشه اتاق انداختم. در این سرزمین چهار ناحیه وجود دارد که توسط چهار خاندان قدرتمند کنترل میشود. مردمان شمال تحت رهبری خاندان **نُرد**؛^۶ مردمان جنوب تحت رهبری خاندان **سود**؛^۷ مردمان شرق تحت رهبری خاندان **أریین**^۸ و در نهایت مردمان غرب تحت رهبری خاندان **أست هستند**.

^۶Nord

^۷Sud

^۸Orient

اما در این میان استثنائاتی هم وجود دارد. رهبران خاندان نُرد و سود، تحت نفوذ کامل خاندان فانتوم قرار داشتند و اتحاد قوی بین اعضای خاندان فانتوم آنها را قوی‌ترین خاندان، بعد از خاندان سلطنتی کرده است و اگر خاندان پادشاهی از نسل خون‌آشامان باستانی نبودند، قطعاً هیچ مانعی برای کنترل کل این سرزمین توسط آنها وجود نداشت. در مرکز این سرزمین پایتخت و آکادمی ماه و خورشید قرار داشت.

- ارباب حالتون خوبه؟

- چی؟

- چند بار صداتون کردم.

- این خون چیه؟

- مخلوطی از خون مار، خرس و ...

او مکثی کرد و با ناراحتی گفتم:

- دیگه جانت نیست، درسته؟ نکنه تو ...

- خون خودمه.

- اما تو در سنی نیستی که از خونت به من بدی.

بنجامین گفت:

- لطفاً بخوریدش؛ می‌دونید که خون مار اگر زیاد بمونه، نه تنها اثرش رو از دست میده؛ بلکه باعث از بین رفتن خاصیت خون‌های دیگه هم میشه.

هیچ چاره‌ای نداشتم. با اکراه خون درون جام را سر کشیدم. مزه نفرت‌انگیز، چندش‌آور و تهوع‌آوری داشت. از همه بدتر حرکت مایع غلیظ و چسبناک را به طور کامل احساس می‌کردم و بعد از آن سرمایی سوزان که بدنم را به لرزه انداخت. بنجامین با هیجان واکنش‌م را زیر نظر داشت. این همه اشتیاق را درک نمی‌کردم. هیچ چیز خوشایندی در این کار وجود نداشت.

با عجله به سمت صندلی رفتم و روی آن نشستم. پس از خوردن خون، شوکی به بدنم وارد می‌شد. چشمانم را بستم تا بنجامین ترسم را نبیند و به یکباره بدنم قفل شد. فوران نیرویی سوزان، تاریک و قوی از درون معده‌ام باعث شد تا دسته صندلی را چنگ بزنم. نمی‌دانستم خاندان سلطنتی چنین احساس ترسناکی را تجربه می‌کردند یا این بهایی برای خوردن چنین چیزی شومی آن هم توسط یک غیر سلطنتی بود. نیرو ابتدا با شدت و سپس به آرامی درون اعضای بدنم گسترش پیدا کرد و این تصور به من دست داد که همزمان هزاران قلب کوچک با ریتم‌های مختلف درون بدنم می‌تپند. هزاران قلب که هر لحظه یکی از آنها از تپیدن می‌ایستاد و سرانجام تنها به یک صدا ختم شد. نیرویی در بدنم شکل

گرفت که با هر تپش بیشتر و بیشتر می‌شد. قدرتی که هیچ گرمایی درونش وجود نداشت.

گذر زمان را فراموش کردم و زمانیکه به خودم آدمم روی زمین قرار داشتم. بعضی اوقات این حالت تا یک ساعت به طول می‌انجامید و بنجامین هرگز در کنارم باقی نمی‌ماند. از روی زمین بلند شدم. تا سه سال پیش خوردن خون با این شدت رویم تأثیر نمی‌گذاشت؛ ولی با فوت پدر بزرگ و جایگزین شدن خون جانم به جای او دچار تشنج می‌شدم.

جانم عقیده داشت که عدم هم‌خوانی خون باعث این اتفاق است. او همسر دوم پدر بزرگ و زمانی، یکی از اعضای خاندان اُست بود. جانم خواهر بزرگ رئیس قبلی خاندان و یکی از باهوش‌ترین افراد این خانواده به شمار می‌رفت. ولی او زمانیکه با پدر بزرگ ازدواج کرد، تمام ارتباطش را با خانواده و حتی جایگاهش را در خاندانش از دست داد. برای همین هیچ یک از اعضای خانواده‌اش در مراسم خاکسپاری‌اش شرکت نکرده بودند؛ هر چند که افراد کمی هم از این خبر مطلع شده بودند؛ ولی نامه‌ای برای رئیس خاندان و خانواده‌اش فرستادم.

حس بدی داشتم. دلیل این بی‌مهری را درک نمی‌کردم. آیا آنها واقعاً از دشمنان ما می‌ترسیدند؟ شاید هم باید می‌ترسیدند و به همین دلیل انتظارات از بچه‌های خانواده در بالاترین حد ممکن قرار داشت. آموزش‌هایم قبل از سن شش سالگی

شروع و در دوازده سالگی تمام شده بودند. پدربزرگم اعتقاد داشت که برای زنده ماندنم باید بیش از هر کس دیگری تلاش کنم و فرصتی برای بازیگوشی ندارم. باید به هر طریقی از قدرتی که خون به من اعطا می‌کرد، استفاده، خودم را قوی‌تر می‌کردم. این را بارها و بارها از زبان او و جانت شنیده بودم.

نامه‌ی بزرگ‌خاندان فانتوم، هنوز روی میز قرار داشت. آزمون آکادمی هر ۷ سال یک بار برگزار می‌شد و در این زمان برای تمام افراد بین ۱۱ تا ۲۰ سال دعوت‌نامه فرستاده می‌شد تا از بین بهترین‌ها برای آموزش انتخاب شوند. هر چند احتمال اینکه کسانی - به خاطر اختلاف دوره زمان برگزاری آزمون - نتوانند در آزمون شرکت کنند، زیاد بود. برای همین هر کسی از هر نژادی و در هر سنی تا سه بار می‌توانست در آزمون شرکت کند. ولی تنها یک بار برای مردمان «سرزمین ماه» دعوت‌نامه فرستاده می‌شد.

با این وجود، اکثر افراد تنها یک بار در این آزمون شرکت می‌کردند و رزندگان ترجیح می‌دادند به جای شرکت دوباره به مدرسه‌های عمومی بروند که این قضیه برای خانواده‌های ثروتمند فرق می‌کرد. آنها معلم خصوصی می‌گرفتند تا بالاخره فرزندشان بتواند در آکادمی قبول شود. قبول‌شدگان در آزمون ورودی تا سن بلوغ آموزش می‌دیدند و پس از آن برای گذراندن آموزش‌های پیشرفته در آزمونی سه‌گانه شرکت می‌کردند که تنها عده معدودی موفق به عبور از این مرحله

می‌شدند. با این حال همه آنها این فرصت را پیدا می‌کردند تا از زندگی لذت ببرند؛ ولی برای من همه چیز فرق می‌کرد. نامه را برداشتم و کتاب را درون جعبه برگرداندم.

باید به کارها رسیدگی می‌کردم. هنوز وارد راهرو نشده بودم که سکوت راهرو با صدای جیغ بلندی شکسته شد. بی‌اختیار به سمت اتاق مدی دویدم؛ ولی قبل از من بنجامین در مقابل در قرار داشت. کمتر از ده نفر مانند بنجامین می‌توانستند با چنین سرعتی حرکت کنند. به محض اینکه وارد اتاق شدم، گلوله‌ای آتشین با صدایی عجیب از مقابلم گذشت. تنها واکنشم، پریدن به سمت عقب بود و همزمان صدای مادلین را شنیدم که با هیجان و بریده‌بریده گفت:

- آش ... آش می‌بینی ... تو هم می‌بینیش؟

مدی به سمتم دوید و من را در آغوش گرفت؛ کاملاً غافلگیر شده بودم. اصلاً انتظار چنین چیزی را نداشتم و بی‌اختیار حرکت سریع توده آتشین را دنبال می‌کردم. تا به حال نظیر شعله آبی، نقره‌ای و ردی که از خود به جا می‌گذاشت را ندیده بودم.

بنجامین با شگفتی گفت:

- شگفت‌انگیزه!

می‌خواستم سؤالی بپرسم که مَدی خودش را از من جدا کرد و در حالیکه از خوشحالی به دنبال آتش بالا و پایین می‌پرید، گفت:

- تو بغلم خوابیده بود، دوش دارم، خیلی نازه.

بنجامین با عجله مَدی را گرفت و گفت:

- ممکنه خطرناک باشه.

- نه، آبی به من آسیب نمی‌رسونه.

- آبی؟

باورم نمی‌شد که مَدی برای موجودی که نمی‌دانستیم چیست؛ اسم هم گذاشته بود.

- بنجامین منو بذار زمین.

گلوله آتشین با صدای وزوز عجیبی به این سو و آن سو می‌رفت و مَدی در حالیکه با ناامیدی تقلا می‌کرد، دستانش را به سمت توده آبی گرفت و گفت:

- بیا پیشم ... آبی ... بیا اینجا.

گلوله آتش لحظه‌ای در هوا ایستاد و سپس با حرکتی زیگزاگی به سمت مَدی رفت. قبل از آنکه فرصت کنم و به بنجامین هشدار دهم، گلوله در میان دستان مَدی قرار داشت و برای اولین بار در عمرم با پرنده‌ای عجیب روبرو شدم. مَدی از خوشحالی جیغ می‌کشید. بنجامین به آهستگی او را زمین گذاشت. به آرامی به سمتش رفتم تا مبادا پرنده بترسد. جثه‌ای کوچک ولی تأثیرگذار داشت. پره‌های آبی، چشمانی مشکی، نوکی خاکستری و مخصوصاً دو پر بلند نقره‌ای که مانند ابروهایی آتشین به نظر می‌رسیدند، آن را از هر پرنده‌ی دیگر متمایز کرده بودند.

پرنده با کنجکاوی به ما نگاه می‌کرد، مَدی گفت:

- قشنگه؟

بنجامین سری تکان داد و من گفتم:

- فوق‌العاده‌ست، ولی تو گفتی تو بغلت خوابیده بود؟

- آره، این روح جانته؟

- روح بانوی بزرگ؟!

از حرف‌های مَدی سر در نمی‌آوردم. او با دیدن عکس‌العمل ما گفت:

- تخم نقره‌ای شکسته؛ این یه روح محافظه، این پرنده ...

همزمان با مدی گفتم:

- این یه پلاتااست.

بنجامین اندکی نزدیک تر رفت. سر پرنده به سمت او چرخید و صدای عجیبی از خودش تولید کرد. هیچ کلمه‌ای برای توصیف صدا نداشتم؛ نه خوب بود و نه بد!

بنجامین مدتی فکر کرد و گفت:

- فکر نمی‌کنم، این یه فلامانست. این پرنده چیزی نیست که تصور می‌کنید.

- فلاما چیه؟

هرگز چنین نامی را نه شنیده و نه خوانده بودم. بنجامین برای مدت بیشتری فکر کرد و در تمام مدت نگاهش روی پرنده قرار داشت.

- این پرنده خیلی خطرناکه و...

مدی دستش را عقب کشید و با اخم گفت:

- اصلاً.

Plata

Flama

وب سایت نویسنده: Btm.BookPage.ir

بنجامین گفت:

- بانو مادلین، اجازه بدید حرفم رو کامل کنم. این پرنده به خاطر شعله‌هایی که هنگام پرواز ایجاد می‌کنه، زمانی به فلاما شهرت داشت. این پرنده می‌تونه، غم و ناراحتی و حتی بیماری افراد رو برای مدتی کاهش بده.

این حرف آن چنان خوشحالم کرد گه گفتم:

- یعنی می‌تونه مدی رو خوب کنه؟

- نه؛ من این حرف رو نزدم. می‌تونه برای مدتی جلوی پیشرفت بیماری‌ها رو بگیره. برای همین خیلی‌ها این پرنده رو شکار می‌کردند. اما این پرنده‌ها خیلی خاص هستند. اگر داخل قفس باشند، زود می‌میرند. اگر بخوای مجبورشون کنی از قدرتشون برای بهبود بیماری استفاده کنند، نتیجه عکسی عاید فرد میشه. ولی این تنها خصوصیت فلاما نیست. پرهاشون خاصیت شفادهنگی دارند ولی اگر به زور کنده بشند یا پرنده آسیب ببینه، به سختی تا زمانیکه بمیره از خودش دفاع می‌کنه و این کارم رو با سوزندن کسی که بهش آسیب زده، انجام میده.

- یعنی با همین قد و قواره فرد رو می‌سوزونه؟

بنجامین با حالتی جدی گفت:

وب سایت نویسنده: Btm.BookPage.ir

- این هنوز کوچیکه؛ یک فلامای بالغ تقریباً سه برابر اینه و تازه آتش این موجود تا زمانیکه پرنده زنده باشه قابل خاموش شدن نیست. برای همین زمانی جز گونه‌های خطرناک به حساب می‌آمد و تا همین الان فکر می‌کردم، نسلشون از بین رفته!

فلاما با جهشی از روی آستین لباس خواب مَدی بالا رفت و روی شانهاش نشست و در تمام مدت، مَدی لحظه‌ای از این کار فلاما نترسید.

- به نظر می‌رسه از مَدی خوشش میاد!

بنجامین که به نظر اطلاع بیشتری در این مورد نداشت، گفت:

- فکر می‌کنم؛ ولی باید بیشتر مراقب باشیم.

به مَدی گفتم:

- حق با بنجامینه، زیاد بهش نزدیک نشو.

- نه؛ من می‌دونم بهم آسیب نمی‌زنه. احساسش می‌کنم؛ آبی از من خوشش میاد.

جرات نداشتیم که با مَدی مخالفت کنم یا اینکه آبی را از روی شانهاش بردارم. امیدوار بودم که بنجامین راهی برای دور کردن آبی، بدون آنکه به آن دست بزنی داشته باشد. بنجامین گفت:

- ولی بهتره بهش غذا بدیم.

همزمان چشمکی زد که مَدی اصلاً متوجه آن نشد. کاری که قصد انجامش را داشتیم به آسانی تصوراتم نبود. آبی لحظه‌ای از مادلین جدا نمی‌شد؛ حتی زمانیکه او را به بهانه پیدا کردن غذا به حیاط پشتی عمارت بردیم. مادلین روی زمین نشست و با بیلچه‌ای زمین را به دنبال کرم‌های خاکی می‌کند.

بنجامین بدون آنکه نگرانی‌اش را مخفی کند، گفت:

- ما نباید اجازه بدیم تا این حد بهم نزدیک باشند. اگر نمی‌ترسیدم همون موقع تو اتاق اونو ازش جدا می‌کردم.

- ولی به نظر اونها از هم خوششون میاد.

بنجامین مخالفت کرد و گفت:

- تا اطلاعات کاملی بدست نیاریم، باید مراقب باشیم؛ شاید مجبور به نابود کردنش بشیم.

از یک طرف بنجامین حق داشت و از طرف دیگر دلم نمی‌خواست به این مسئله فکر کنم. برقی که در چشمان مادلین می‌دیدم، باعث شد تا احساسات ناخوشایندم از بین برود. من نسبت به آبی احساس بدی نداشتم. حضور کوتاه مدتش تغییری اساسی در وضع مَدی ایجاد کرده بود. مَدی می‌دوید؛ می‌خندید و این برای من از هر چیز دیگری مهمتر بود. او برایم دستی تکان داد و گفت:

- آش، نمیای کمک؟

- نه، کلی کار داریم باید انجام بدیم.

جمع کردن وسایلی که با خودمان به پایتخت نمی‌بردیم، آسان بود. ابتدا وسایلی که قصد داشتیم داخل سرداب قرار دهیم را در اتاقی جمع کردیم و سپس باقی وسایلی که قصد سوزاندنشان را داشتیم به حیاط پشتی منتقل کردیم. وقتی وسایل را از پنجره‌ها به بیرون می‌انداختم، بنجامین چشمانش را می‌بست و در تمام مدت حتی برای لحظه‌ای ناراحتی‌اش را پنهان نکرد. او به آهستگی با خودش حرف می‌زد؛ ولی می‌دانستم از قصد داشت به من در مورد قدمت بعضی از آنها هشدار می‌داد. او در تمام مدت به دنبال حرکت می‌کرد و سرانجام زمانیکه قصد برداشتن ساعت قدیمی روی شومینه را داشتیم آن را از دستم گرفت و گفت:

- اینو با خودمون می‌بریم.

حتی فرصت مخالفت به من نداد و با سرعت گفت:

- این نیروی زیادی از سنگ‌ها نمی‌گیره؛ من فکری برای انتقال وسایل قدیمی دارم. پس من اینو به اتاق وسایلی که با خودمون می‌بریم، می‌برم.

سپس با سرعت شبح‌وارش از تالار خارج شد. دستانم را به نشانه تسلیم بالا آوردم و گفتم:

- مگه اجازه مخالفتم به من میدی؟

موقع ناهار مَدی دائماً از حشرات مختلفی که توانسته بود، برای آبی بگیرد، حرف می‌زد. او با هیجان گفت:

- حتی تونستم یه پروانه هم بگیرم؛ ولی آبی به اونم علاقه نداشت.

او با دیدن تکه نان بزرگی که روی میز قرار داشت، با خوشحالی تکه‌ای از آن را کند و در مقابل آبی گرفت؛ ولی پرنده تنها نوک آرامی به آن زد.

مَدی با ناامیدی گفت:

- به نظر از اینم خوشش نمیاد.

مقداری از خوراک گوشتی که بنجامین درست کرده بود را چشیدم و گفتم:

- اگر گرسنه باشه خودش حتماً دنبال غذاش می‌گرده.

از حرفی که زدم، اطمینان نداشتم؛ ولی مَدی متوجه آن نشد. او سری تکان داد گفت:

- راست می‌گی.

مَدی طوری با اشتها غذا می‌خورد که حتی روی من هم تأثیر گذاشت. امیدوار بودم که این وضعیت موقتی نباشد. آبی با پرشی کوتاه روی میز نشست و بی‌توجه به ما بازیگوشانه به هر چیزی که می‌دید، حتی وسایل نقره‌ای روی میز نوک می‌زد. او چند باری منقارش را باز و بسته کرد و همزمان صدای عجیبی تولید شد.

با خنده گفتم:

- انگار می‌خواد به همه چیز نوک بزنه، حتماً گشنشه.

آبی به سمتم چرخید و صدای دیگری از خودش تولید کرد. حتماً خیالاتی شده بودم؛ امکان نداشت که او متوجه حرفم شده باشد. پس از ناهار، مَدی را مجبور کردم تا به اتاقش برگردد و استراحت کند. عمارت در کوهپایه‌ی یکی از رشته کوه‌های **نیش** قرار داشت که در تمام سال در قسمت‌های بالایی آن برف می‌بارید. هوا در شب کاملاً سرد می‌شد. بنجامین با حسرت به وسایلی که در

مقابلمان قرار داشت، نگاه می‌کرد. یک تپه نسبتاً بزرگ در مقابلمان ایجاد شده بود. تا ساعتی دیگر آفتاب غروب می‌کرد؛ برای همین گفتم:

- بنجامین بهتره شروع کنی.

آهی کشید و کیسه‌ای از میان کیسه‌هایی که به حلقه‌های روی کمر بندِ ضخیمش آویزان بود را جدا کرد. از داخل کیسه پودری سفید رنگ را روی تمام وسایل ریخت و سپس در حالیکه دستکشی که پوشیده بود را در می‌آورد، از کیسه‌ای دیگر تنها مقدار اندکی از پودری قهوه‌ای برداشت و آن را روی قسمتی از وسایل ریخت. ابتدا هیچ اتفاقی رخ نداد؛ ولی به یکباره آتشی بزرگ شکل گرفت که موج گرمای آن صورت‌م را سوزاند.

قدمی به عقب گذاشتم و گفتم:

- به نظرت تا یه ساعت دیگه کار اینا تموم میشه؟

- فکر کنم، بهتره برید داخل.

روی یکی از صندلی‌های سنگی نشستیم و گفتم:

- نه؛ می‌خوام نگاه کنم.

- پس من به داخل عمارت بر می‌گردم؛ نمی‌تونم این صحنه رو تحمل کنم.

برای مدتی به آتش خیره شدم. سکوت اطراف تنها با صدای زوزه باد و صدای ترق و تروق زغال‌هایی که از شدت گرما از هم می‌شکافتند، می‌شکست و هر لحظه بیشتر احساس تنهایی می‌کردم. هیچ تصور روشنی از آینده نداشتم. رفتن به پایتخت، ملاقات با بزرگ‌خاندان فانتوم و حتی شرکت در آزمون آکادمی خطراتی در پی داشت. چشمانم را بستم و فکر کردم. همه اینها تنها شروع یک مسیر پر خطر به شمار می‌رفت و هیچ چاره‌ای نداشتم. مدتی فکر کردم. تنها چیزی که به خوبی از پس آن بر می‌آمدم، همین کار بود. هنوز کنترل کاملی بر روی موهبت‌هایم نداشتم و در حقیقت امکان از بین رفتنشان نیز وجود داشت. این حقیقت را تا جایی که توانستم مخفی نگه داشتم؛ دلم نمی‌خواست باعث ناامیدی خانواده‌ام شوم؛ ولی جانت متوجه این حقیقت شد. هر چند که عقیده داشت که دلیلی برای داشتن چندین موهبت مختلف وجود دارد و اینها می‌توانند تنها زمینه‌ای برای به دست آوردن موهبتی بسیار قدرتمند باشند. دلم می‌خواست حرف‌هایم را باور کنم ولی اگر روزی تمام این قدرت‌ها ناپدید می‌شدند، بدون آنکه قدرت واقعی‌ام بیدار شود؛ آن وقت باید چکار می‌کردم؟ این مشکل به راحتی حل نمی‌شد و به زمان و از همه مهمتر، اطلاعات معتبر نیاز داشت. تنها یک فکر به ذهنم می‌رسید. باید پنهانی به پایتخت می‌رفتم و هویتم را مخفی می‌کردم؛ ولی چطور؟

- ای کاش چهره‌ام رو از اونا مخفی می‌کردم!

نباید افسوس گذشته را می‌خوردم. دیروز در شرایطی قرار نداشتم که به این مسائل فکر کنم و نباید بیش از اندازه نگران آنها می‌شدم. تنها افراد معدودی چهره‌ام را دیده بودند و این آنقدرها هم بد نبود.

- ارباب جوان نمی‌خواید بیاید داخل.

بی‌اختیار لبخندی زدم. بهترین راه، هم‌فکری با بنجامین بود. او کنارم ایستاد و گفت:

- خیلی وقته دارم بهتون نگاه می‌کنم، چیزی هست که به من نگفتید؟

وقتی بیش از اندازه فکر می‌کردم، گذر زمان برایم بی‌معنی می‌شد. نگاهی به اطراف انداختم. متوجه غروب آفتاب و تاریکی هوا نشده بودم. حتی دیگر اثری از آن آتش بزرگ یک ساعت پیش نبود. با این حال تمایلی برای رفتن به داخل عمارت نداشتم. از بنجامین خواستم کنارم بنشیند. نمی‌توانستم در مورد تمام نگرانی‌هایم صحبت کنم ولی در مورد بخشی از آن مشکلی وجود نداشت.

- دلم نمی‌خواد با بزرگ‌خاندان فانتوم ملاقات کنم.

مکثی کردم و قبل از آنکه بنجامین حرفی بزند، ادامه دادم:

- ولی به خاطر مدی باید این کار رو انجام بدم.

بنجامین با ابروهای بالا رفته گفت:

- فکر نمی‌کنم این دلیل نگرانیت باشه. ارباب جوان تا وقتی خودتون نخواید نمی‌تونم کمکی به شما بکنم.

برای مدتی به حرف او فکر کردم. منظورش پنهان کردن حقایق بود.

- ما چاره‌ای جز رفتن به پایتخت نداریم. حتی اگر اتفاق دیروز نمی‌افتاد، ما چاره‌ای جز رفتن از این عمارت نداشتیم. بهترین جا هم برای رفتن، پایتخت هست. جایکه کمتر کسی تصور رفتن ما رو به اونجا می‌کنه؛ ولی رفتن به پایتخت خطرات دیگه‌ای هم داره. وقتی هویتیم مشخص باشه، بالاخره کسانی که قصد آسیب زدن به ما رو داشته باشند، پیدامون می‌کنند.

- خب می‌تونیم مخفیانه بریم.

با کلافگی گفتم:

- مشکل همین جاست؛ هیچ فکری به ذهنم نمی‌رسه.

بنجامین لبخندی زد و گفت:

- فقط همین؟

- این مشکل کوچیکی نیست!

- البته و به راحتی هم قابل حل شدنه.

- جدا؟!

سپس به سرعت گفتم:

- نگو که از نام خانوادگی مادرم استفاده کنم که بهش فکر کردم.

بنجامین سری تکان داد و گفت:

- از نام خانوادگی من استفاده می‌کنیم.

حرف بنجامین مثل آبی که روی آتش بریزند، خوشحالی موقتی من را از بین برد.

- تصور می‌کنی کسانی که بخوان ما رو پیدا کنند، به این فکر نمی‌کنند؟

او که موافق بود؛ گفت:

- معلومه؛ ولی هیچ کسی از نام خانوادگی واقعی من اطلاع نداره.

- یعنی نام خانوادگیت مارچ^۱ نیست؟!

- نه؛ نام خانوادگیم اسمیت^۲ هستش و تا جایی که می‌دونم، بیشترین نام

خانوادگی در میان خاندان‌های فرعی به شمار میره.

واکنش به حدی برای بنجامین جذابیت داشت که برای چند لحظه لبخند از روی صورتش محو نشد.

- اصلاً درک نمی‌کنم؛ چرا اینکار رو کردی؟ مگه نام خانوادگی‌ت چه مشکلی داشت که اونو مخفی کردی؟

- هیچ مشکلی نداشت، کنت کارلوس که میشن پدرِ پدرزرتون نام دیگه‌ای برام انتخاب کردند و استفاده از نام خانوادگی خودم رو قدغن کردند.

- چرا؟

این دیگه منطقی نبود. هر چند در مورد اخلاق عجیب و غریب پدرِ پدرزرتون چیزایی شنیده بودم.

- فکر کنم از نام خانوادگیم خوشش نمی‌آمد.

- همین، تو هم به سادگی قبول کردی؟

بنجامین برای مدتی فکر کرد و بعد گفت:

- برای کسی که قسم وفاداری خورده، دیگه نام خانوادگی ارزش نداره. ولی پدرزرتون در این مورد اطلاع داشتند. یادمه دو سال پیش هم برای من و هم

smith

وب سایت نویسنده: Btm.BookPage.ir

برای شما و خواهرتون مدارک جدیدی با این نام خانوادگی تهیه کردند که همه اونها قانونی هستند. البته تا سن بلوغ؛ بعدش شما مجبورید از نام خانوادگی خودتون استفاده کنید؛ ولی الان، من می‌تونم شما رو آش اسمیت صدا بزنم.

نمی‌دانستم خوشحال باشم یا ناراحت؛ تیره‌بختی خاندان ما باعث می‌شد تا همه بیش از هر چیزی به آینده و مشکلات احتمالی که پیش رویشان قرار می‌گرفت، فکر کنند.

- هوا سرده؛ بهتره بریم داخل؛ تا شام رو حاضر می‌کنم؛ شما هم یه دوش بگیرید، بهتره.

قسمت آخر را بنجامین با تأکید زیاد بیان کرد.

- حسابی بوی دود میدم؟

- به شدت؛ تازه زیر مخزن آب گرم رو خاموش کردم. الان بهترین موقع برای دوش گرفتن هستش.

پس از نظافت حمام و شستن لباس‌هایم، شیر آب گرم را بستم. با اینکه آب بو می‌داد ولی چاره‌ای نداشتم. عمارت در منطقه دور افتاده و کوهستانی قرار داشت؛ برای همین به امکاناتی مانند آب لوله‌کشی دسترسی نداشتم و برای استحمام از دو مخزن بزرگ استفاده می‌کردیم که یکی از آنها توسط آتش گرم می‌شد و هر

وب سایت نویسنده: Btm.BookPage.ir

دو آنها باید تمیز می‌شدند که دیگر نیازی به این کار نداشتیم. تا چند روز دیگر، دیگر کسی در این عمارت زندگی نمی‌کرد و حتی الان هم شباهتی به گذشته نداشت. صدای قدم‌هایم درون راهروهای خالی می‌پیچید و انعکاسشان به شکلی غیرقابل تصور آزارم می‌داد. حتی نوری طلایی که راهروها را روشن کرده بود، هم اثری روی این احساسم نداشت. نگاهی به کریستال‌هایی که به آرامی می‌درخشیدند، انداختم. قطعاً آنها را در آخرین لحظه به سرداب منتقل می‌کردیم. هر یک از آنها صدها سکه طلا ارزش داشتند و در این زمان دیگر مشابه آنها وجود نداشت. تقریباً هزار سال پیش زمانیکه شهرها و روستاها با کمبود کریستال‌های طبیعی مواجه شدند؛ یکی از دانشمندان آکادمی موفق به اختراع بزرگی شد. کریستالی مشابه با کریستال‌های نور که می‌توانستند نور خورشید را جذب کنند و در تاریکی بدرخشند. این ویژگی و قیمت ارزان آنها باعث شد که دیگر کسی به فکر استفاده از کریستال‌های قدیمی نباشد. هر چند روشنایی قصر پادشاه از مرغوب‌ترین کریستال‌های طبیعی تأمین می‌شد که هیچکس نمی‌توانست قیمتشان را تخمین بزند. قبل از هر چیزی به اتاق مدی رفتیم؛ هوای راهروها خیلی سرد بود؛ ولی هوای داخل اتاق نیز هیچ تفاوتی نداشت. مدی خواب بود و اثری از آبی هم نمی‌دیدم.

در حالی که شانه‌ام را می‌مالیدم، به سمت شومینه خاموش رفتم. حفاظ شومینه را برداشتم و با سیخ، خاکستر را جابجا کردم. هرگز سابقه نداشت تا شومینه‌ی اتاق

مدی کاملاً خاموش شود؛ ولی با این همه کار، حتماً بنجامین فراموش کرده بود. با بیل کوچک، خاکستر گودال را به آرامی داخل سطل خالی کنار شومینه ریختم. سپس تعدادی از هیزم‌ها را به آرامی داخل آن گذاشتم. برای برداشتن پودر آتش‌زا مجبور شدم تا از تنها صندلی اتاق استفاده کنم. بنجامین آن را در جایی گذاشته بود که قدم نمی‌رسید.

امیدوار بودم که مدی سرما نخورد. هوا بیش از اندازه سرد شده بود. زمانیکه شومینه را روشن کردم؛ از اتاق خارج شدم تا تعداد بیشتری هیزم بیاورم. وقتیکه برگشتم، آبی در مقابل آتش نشسته بود و بدون هیچ مکتی داخل آن پرید.

فصل سوم

هیزمها از دستم افتادند. بی توجه به مَدی که هراسان از خواب پرید، به سمت آتش دویدم. اصلاً انتظار چنین کاری را از سوی آبی نداشتم. چطور یک پرنده می توانست، اینطور بی مهابا به درون آتش بپرد؟ مَدی با ترس به سمتم نگاه می کرد؛ وحشت درون چشمانش موج می زد! برای لحظه ای ایستادم؛ قطعاً خیالاتی شده بودم. دیدن حالت وحشت زده ی مَدی، آن هم درون تاریکی اتاق ... دستم را به سمت شومینه دراز کردم.

- آبی رفت تو شومینه...

قدمی دیگر برداشتم؛ ولی با دیدن آبی نفسم در سینه حبس شد. مَدی از تختش بیرون آمد ولی نزدیک شومینه نشد. شاید می ترسید که پرنده عزیزش مرده باشد. نمی توانستم آنچه را که می دیدم، باور کنم. چند باری دهانم را باز و بسته کردم تا حرفی بزنم ولی نتوانستم. آبی در مرکز آتش روی یکی از چوبها نشسته بود و با چشمانی آتشین به من زل زده بود. او پره های کوچکش را باز کرد و همزمان با بال زدنش، رنگ آتش به آبی و نقره ای تغییر کرد و به یکباره

مطمئناً داشتم خواب می دیدم! اصلاً باورکردنی نبود. در چشم بر هم زدنی آتش به سمت آبی کشیده، جذب بدنش شد. او با صدای جیرجیر بلندی از داخل

وب سایت نویسنده: Btm.BookPage.ir

شومینه بیرون آمد و طوریکه انگار اتفاقی رخ نداده به سمت مَدی پرواز کرد. هیچ توجیهی برای آنچه که اتفاق افتاده بود، نداشتم.

- مَدی ... تو هم دیدی؟

اصلاً جوابم را نداد. حتی شگفت زده هم به نظر نمی رسید. ترس چند لحظه پیش او از بین رفته بود؛ انگار آبی تأثیر زیادی روی او می گذاشت. مَدی بی آنکه نگاهم کند، گفت:

- آره؛ اون آتیش زیاد دوست داره.

- دوست داره؟!

مَدی آبی را از روی چوب برداشت و در حالیکه نوازشش می کرد، با اکراه جواب داد:

- فکر کنم غذاش باشه.

غذایی از نوع آتش! ماهیت وجودی آبی برایم غیرعادی و تا حد غیرقابل قبولی خطرناک می رسید. حضورش در کنار مَدی و تأثیر عجیبی که روی او داشت، می توانست بعدها مشکل ساز شود. تا زمان شام، فکر آبی رهایم نکرد. باید اول از ماهیت آن مطمئن می شدیم، ولی چطور؟ نه کتابی در این مورد داشتیم و نه

وب سایت نویسنده: Btm.BookPage.ir

فردی که قادر به تشخیص آن باشد. سر شام هم، مَدی دائماً با آبی بازی می‌کرد و به نظر نمی‌رسید که آبی از این مسئله ناراحت باشد.

- مَدی، میشه بازی نکنی و غذا بخوری؟

بنجامین گفت:

- برای اولین باره که احساس می‌کنم که بانوی کوچک یک بچه هستند، ارباب آش نباید سخت بگیرد.

باید مخالفت می‌کردم؛ ولی نتوانستم. نباید فراموش می‌کردم که شادمانی مَدی از هر چیزی، حداقل در این موقعیت مهمتر است. این وضعیت در روزهای آینده نیز ادامه داشت و احساس می‌کردم، وابستگی آنها هر لحظه بیشتر می‌شود. بدون آنکه کنترلی روی این واقعیت داشته باشیم. بنجامین هم هر از گاهی زیر چشمی رفتار آن دو را زیر نظر می‌گرفت؛ ولی نگرانی‌اش را در این مورد پنهان می‌کرد.

سرانجام تمام وسایل را به سرداب منتقل کردیم که چهار روز کامل زمان برد. به آرامی از پله‌های پهن و عریض پایین می‌رفتیم. دوباره نمی‌توانستم بخوابم. فردا برای مدت نامعلومی عمارت را ترک می‌کردیم و من اصلاً از این قضیه خوشحال نبودم. دلم گرفته بود و جای خالی جانت و پدر بزرگ را کاملاً احساس می‌کردم.

هوای داخل سرداب کاملاً خشک و حتی ذره‌ای رطوبت درون آن احساس نمی‌کردم. طراحی منحصر به فرد آن باعث نمی‌شد تا هوای داخل آن ثابت بماند. طراح به شکلی منحصر به فرد توانسته بود، رطوبت هوا را توسط جاذب‌هایی طبیعی از بین ببرد. سرداب هر قرن یک بار با استفاده از نقشه‌های اصلی کاملاً مرمت می‌شد و کریستال‌هایی که به ظاهر برای روشنایی استفاده می‌شدند؛ برای مدت یک ماه درون ماده‌ای که ساخت آن سه سال طول می‌کشید قرار داده می‌شدند تا خاصیت خود را دوباره به دست بیاورند. کریستال‌هایی که از نظر دیگران برای روشنایی استفاده می‌شدند، در حقیقت نوع فوق‌العاده کمیابی از کریستال‌های روشنایی به حساب می‌آمدند که نور خود را علاوه بر نور ماه و خورشید از رطوبت تأمین می‌کردند. وقتی از کنارشان عبور می‌کردم با صدای پاق خفیفی روشن می‌شدند و همزمان گرم‌تر شدن هوا را احساس می‌کردم. آهی کشیدم و با حسرت به مکانی باستانی چشم دوختم که آرامگاه ابدی خاندان آش به شمار می‌رفت.

سرداب مرگ، مکانی روح‌زده بود که برای رسیدن به انتهای آن بیش از دو ساعت زمان نیاز داشتیم. دستی روی دیوار پر از نقوش سرداب که در پشت هر کدام از آنها خاکستر یکی از اعضای خاندان قرار داشت، کشیدم. برای مدت‌ها به تک‌تک حکاکی‌ها نگاه می‌کردم. بعضی از آنها برجسته‌تر از دیگری و تعداد

انگشت‌شماری به خاطر نقوش روی سنگ‌ها کاملاً متمایز شده بودند. این افراد در زمان خود، قدم بزرگی برای پیشرفت خانواده برداشته بودند.

در مقابل تکه سنگ‌هایی که تازه حکاکی شده بود، ایستادم. در این قسمت آرامگاه جانت، مادربزرگ، پدربزرگ، مادر و پدرم قرار داشت. دستی روی سنگ‌ها کشیدم. برای مدتی طولانی در مقابل آرامگاه آنها ایستادم. روی درپوش سنگی آنها هیچ نقشی وجود نداشت. اما این برایم، آن هم زمانیکه در بدترین شرایط ترکم کرده بودند، اهمیت نداشت.

- پدربزرگ، من دارم میرم. صبح اینجا رو مهر و موم می‌کنیم. نمی‌دونم دیگه کی می‌تونم، اینجا بیام؛ ولی دلم براتون تنگ میشه.

نمی‌دانستم چرا تنها پدربزرگم را خطاب قرار داده بودم! شاید به این دلیل که او بیشترین نقش را در زندگی‌ام داشته بود. مرگ اعضای خانواده‌ام شاید از نظر دیگران طبیعی به نظر می‌رسید ولی برای من این طور نبود. مادربزرگم، در هنگام تولد پدرم، مادرم، در هنگام تولد من و پدرم در سن ۷۹ سالگی و در اثر بیماری -بیماری‌ای که مدی نیز به آن گرفتار شده بود- فوت کرده بودند. در این میان، تنها پدربزرگم در ۲۱۱ سالگی فوت کرده بود که در مقابل سن دیگران اصلاً سنی به حساب نمی‌آمد. پدربزرگم در ۱۳۰ سالگی صاحب فرزند شده بود و

از آن زمان، ۸۵ سال گذشته بود. ولی خاندان ما علاوه بر مشکل بچه‌دار شدن در سن بالا، با بیماری ناشناخته‌ای هم دست و پنجه نرم می‌کرد.

تحقیقات زیادی برای رفع مشکل بچه‌دار شدن و جلوگیری از مرگ مادر توسط خاندان‌های مختلف و حتی نیاکانم صورت گرفته بود؛ ولی هیچکس نمی‌توانست این نفرین باستانی را از بین ببرد. هنوز هم تعداد انگشت‌شماری از نژادها به سختی و در سنین بالا صاحب فرزند می‌شدند که در نتیجه آن مادر فوت می‌کرد.

یقین داشتم این واقعاً یک نفرین است که مانند سایه‌ای همیشه اعضای خانواده‌ام را دنبال می‌کرد. سایه شومی که بدبختی، تیره‌روزی و در نهایت مرگ را به دنبال خودش داشت. شاید مسبب همه این گرفتاری‌ها سایه بود. قبلاً بارها دیده بودم که قرارگیری سایه که بعضاً فکر می‌کردم که تنها یک سایه نیست، در کنار خدمتکاران چه بلایی سر آنها می‌آورد.

درست در همین لحظه، سایه از میان سنگ خاکستری مقابلم خارج شد و من قدمی به عقب برداشتم. حضور ناگهانی‌اش باعث شد تا با صدایی که از آن خودم نبود، فریاد بزنم:

- گورت رو از اینجا گم کن.

مثل این که هوای اطرافم را آتش زده باشند، سایه به سرعت خودش را عقب کشید و به درون تاریکی پشت سرش خزید. به تاریکی چشم دوختم. خشمم هر لحظه بیشتر می شد و احساس می کردم، بدنم در حال آتش گرفتن است. چشمانم را بستم و روی پله ها نشستم. ناتوانی ام برای مقابله با آن چیز شوم، آتش خشمم را سرد و خاموش کرد.

از کوچکی به دنبال کشف ماهیت سایه و چرایی وجودش بودم. نمی توانستم در مورد سایه با کسی حرف بزنم؛ برای همین در میان کتاب هایی که توسط پدر بزرگ و جانت برایم تهیه می شدند، به دنبال پاسخی برای آن بودم. زانوهایم را جمع و دستانم را دور آن حلقه کردم. سرم را کج و به آرامگاه خانواده ام نگاه کردم. ای کاش آنها کنارم بودند. اشک در چشمانم جمع شد. نمی توانستم جلوی اشک هایم را بگیرم.

- من باید چکار کنم؟

انتظار شنیدن جوابی از سوی آنها بیهوده بود. حتی درون کتاب هایی که توسط پدر بزرگ و جانت برایم تهیه می شد، هیچ چیزی در این مورد وجود نداشت. تنها یک امید برای پیدا کردن ماهیت آن داشتم و آن کتابخانه عظیم آکادمی بود.

- می ترسم، نتونم از مدی محافظت کنم. من نمی تونم با اونایی که دیدم، برابری کنم. می ترسم از دستشون بدم؛ من می ترسم تنها بشم.

بالاخره بغضم شکست. برای مدتی آنقدر گریه کردم که دیگر اشکی برایم نماند. تنها بودن، تاوانی برای من است. فردی که آخرین پسر این خاندان به شمار می رفت. این نفرینی است که به من ختم شده است. اما نه؛ من نمی خواستم تنها شوم. من با قدرت از تنها داشته هایم حفاظت می کردم. با ظاهر شدن دوباره سایه با صدایی سرد گفتم:

- تو چی هستی؟

سایه به آرامی نزدیک شد و هم زمان هوا سرد شد.

- چرا منو تنها نمی ذاری؟

سپس به جلو خم شدم و گفتم:

- اگر قرار باشه، خواهرم رو ازم بگیری؛ ترجیح میدم، خودم بمیرم.

دستم را به سمتش دراز کردم؛ ولی خودش را عقب کشید. به سمتش هجوم بردم؛ ولی تنها هوا را چنگ زدم. با این حال ناامید نشدم و تا زمانیکه به مقبره بنیانگذار خاندان رسیدم، سایه را دنبال می کردم و از خشمم به آن ضربه می زدم. با روشن شدن کامل سرداب، اطراف را به دنبال سایه جستجو کردم. در مرکز سرداب، تابوتی سیاه و سنگی قرار داشت که سایه در کنار آن بود. تابوت با حکاکی های بی شمارش در این لحظه کوچکترین اهمیتی برایم نداشت؛ تنها

می‌خواستیم به سایه‌ای ضربه بزنم که همیشه از آن دوری می‌کردم. با تمام قدرت که در خودم سراغ داشتم به سمت جلو پریدم و به سایه ضربه زدم. اما سایه ناپدید شد و قبل از اینکه بتوانم خودم را کنترل کنم، ضربه‌ام به تابوت سنگی خورد و بعد خودم هم به شدت با آن برخورد کردم.

با خشم در حالیکه تمام بدنم درد می‌کرد، فریاد زدم:

- چون تو رو می‌بینم، می‌خوای کاری کنی تنها بشم؟ نه ... کجا رفتی؟

به سختی بلند شدم و با دیدن تابوت به یکباره ترس تمام وجودم را در برگرفتم. ضربه‌ام باعث جابجایی درب سنگی تابوت شده بود! هم زمان نگاهی به خودم انداختم؛ با فیزیکی بدنی و قدی که به سختی به لبه تابوت بزرگ می‌رسید، جابجایی تابوت امکان نداشت.

دستی به موهایم کشیدم و گفتم:

- لعنت بهت ... بین چه اتفاقی افتاد.

با عجله تابوت را بررسی کردم و تمام مدت امیدوار بودم که آسیبی جدی ندیده باشد. با قد ۱۴۹ سانتی‌ام نمی‌توانستم، تابوت را به طور کامل ببینم. سرداب به صورت استوانه‌ای بزرگ ساخته شده بود و در انتهای آن تابوت قرار داشت و تا ارتفاع پنج متری، دیوار توسط نقاشی‌ها و حکاکی‌های گوناگون تزئین شده بود.

برای اینکه ببینم چه دسته گلی به آب داده‌ام، نیاز داشتم تا چیزی زیر پایم بگذارم. به سمت اتاق مخفی رفتم. برای باز شدن درب اتاق لازم بود تا گل‌های سنگی که هر یک با فاصله و روی دیوار قرار داشتند را به سمت داخل فشار دهم. گل‌ها باید به ترتیب و در جهت حرکت عقربه‌های ساعت به سمت داخل فشار داده می‌شدند و اگر این کار اشتباه صورت می‌گرفت، درب برای مدت چند روز باز نمی‌شد.

درب مخفی با سر و صدای زیادی باز شد. با دیدن وسایل اضافه‌ای که گمان می‌کردم، سوزانده شده‌اند؛ غافلگیر شدم. به نظر می‌رسید، بنجامین، پنهانی تعدادی از وسایل را به اینجا انتقال داده است. حتی چارپایه‌ای که در اتاق مطالعه از آن استفاده می‌کردیم! چارپایه کوتاه را برداشتم.

وقتی داخل تابوت را نگاه کردم، از ترس، تعادلم را از دست دادم و اگر تابوت سنگی را نمی‌گرفتم به پشت روی زمین می‌افتادم. انتظار دیدن یک جنازه کامل را نداشتم. مطابق با رسوم، تمام جسد‌ها باید سوزانده می‌شدند؛ ولی نمی‌دانستم، جسد جانانان سوزانده نشده است. جنازه با گذشت بیش از ۹۰۰۰ هزار سال هنوز از بین نرفته بود! او تنها عضو مذکر خاندان به شمار می‌رفت که نزدیک نهصد سال عمر کرده بود. اُبَهِت او را هیچ یک از اعضای خاندانم نداشتند. لباس کاملاً

سیاه و یک‌دستی پوشیده بود که کاملاً سالم به نظر می‌رسید. می‌خواستم درب تابوت را ببندم که توجهم به چیزی جلب شد؛ اما به خودم گفتم:

- بهتره فضولی نکنم؛ نباید به مرده بی‌احترامی کنم.

اما در نهایت، کنجکاوی‌ام باعث شد تا به داخل تابوت خم شوم. تقریباً پاهایم از روی چارپایه جدا شده بود. دستم را دراز کردم. به نظر جعبه‌ای روی سینه‌ی جانانان قرار داشت. به سختی دستم به آن رسید و همزمان درب تابوت، بیشتر جابجا شد. از ترس خودم را عقب کشیدم. اگر درب سنگی تابوت می‌افتاد، آن وقت نمی‌توانستم آن را سر جایش بگذارم. دوباره به داخل اتاق مخفی برگشتم. امیدوار بودم که بنجامین وسایل بیشتری را دور از چشمم به آنجا منتقل کرده باشد. با دیدن انبر دغال‌گیر لبخندی زدم و گفتم:

- حتی اینم گذاشتی؟!

به هر زحمتی بود جعبه را برداشتم؛ حتی وسوسه شدم تا نگاه کاملی به داخل تابوت بیندازم؛ اما از این کار پشیمان شدم. احتمال آنکه بنجامین به آنجا بیاید، وجود داشت. به هر زحمتی درب تابوت را بستم و بعد از اینکه مطمئن شدم، کاملاً درست این کار را انجام داده‌ام، وسایل را به اتاق مخفی منتقل کردم و درب آن را هم بستم.

وقتی کارها تمام شد، تازه عذاب وجدان به سراغم آمد؛ نباید جعبه را بر می‌داشتم. به سمت یکی از پله‌ها رفتم و روی آن نشستم. جعبه‌ی سفید هیچ دری نداشت و روی آن نشان خاندان آش با تفاوت‌هایی جزئی نقش بسته بود. نظیر نوشته‌های دورتادور نشان را هرگز ندیده بودم. سرم را نزدیک بردم تا بتوانم نوشته‌های ریز را بهتر ببینم. اگر در مورد هر چیزی اطلاعات کمی داشتم، در مورد زبان‌های باستانی دانش خیلی خوبی داشتم. تقریباً پنجاه درصد آموزش‌های پدربزرگ و جانت به زبان‌های منسوخ شده و باستانی و چگونگی خواندن آنها اختصاص داشت؛ ولی باز هم نمی‌توانستم تمام نوشته را به جز یک جمله بخوانم.

«تالان» دیرنش تنهایست

زمانیکه کلمات بر زبانم جاری شدند، سرمایی سوزان تمام وجودم را در برگرفت. علاوه بر آن، نشان‌هایی عجیب روی آن وجود داشت که کاملاً برایم ناآشنا بودند، به آرامی دستم را روی نشان کشیدم.

- آخ، لعن...

برجستگی نوک تیز روی نشان، باعث بریدن کف دستم شد؛ ولی همزمان با ریختن مقداری از خونم روی نشان سیاه، اتفاق دیگری افتاد که باعث فراموشی آن شد. ابتدا به کف دستم و سپس به خونی که روی جعبه ریخته بود، نگاه

کردم. قطرات خون روی جعبه مانند موجودی جاندار حرکت کرده، زمانیکه به نشان می‌رسیدند، به یکباره ناپدید می‌شدند.

- یه جعبه خون؟! -

احساس بدی داشتم؛ برای همین جعبه را روی زمین گذاشتم و چه به موقع این کار را انجام دادم. با آتش گرفتن جعبه، خودم را عقب کشیدم. با شگفتی به شعله‌های سیاه و سفیدی نگاه می‌کردم که با صدای عجیبی در هم می‌آمیختند و همزمان نشان خاندان آس، با رنگ سرخی شروع به درخشیدن کرد و زمانیکه تصور می‌کردم، این درخشش به اوج می‌رسد، جعبه به توده‌ای از خاکستر تبدیل شد.

نزدیک رفتم. اطلاع دقیقی در مورد جعبه‌های خون و ویژگی آنها نداشتم؛ برای همین نتوانسته بودم، زودتر آنرا تشخیص دهم. تنها می‌دانستم که جعبه‌های خون به انواع مختلفی باز می‌شوند که اگر کسی غیر از آنکه باید، آن را باز کند، جعبه آتش می‌گیرد. با تردید جلو رفتم. احتمال اینکه باعث از بین رفتن آن شده باشم، وجود داشت. جرأت دست زدن به خاکسترش را نداشتم؛ حتی باقی مانده جعبه نیز می‌توانست خطرناک باشد.

با نوک پا خاکستر را جابجا کردم. میان کُپه خاکستر، یک ریسمان نسبتاً قطور که توسط نخ‌های سیاه و سفید بافته شده بود، قرار داشت. شنیده بودم کسانی که

صاحب چنین جعبه‌هایی هستند، مهمترین و شاید عزیزترین وسایل زندگی خود را درونشان قرار می‌دادند تا برای ابد از گزند زمان محفوظ باقی بمانند.

- اگر این یه یادگاری باشه، من اصلاً کار خوبی نکردم.

خم شدم و با احتیاط آن را برداشتم و به محض انجام این کار، بادی در سرداب وزیدن گرفت و خاکسترها به سرعت در هوا پخش شد.

در حالیکه سرفه می‌کردم، با شگفتی به اطراف و سپس به ریسمان نگاه کردم که مانند ماری دور انگشتم می‌پیچید. چطور چنین چیزی امکان داشت. خواستم ریسمان را جدا کنم؛ ولی ریسمان سیاه و سفید از هم باز شدند و صدایی در سرداب پیچید که تمام وجودم را به لرزه انداخت:

انتخاب می‌کند کسی را که انتخاب کرد تا او را به

دست آورد

می‌آزماید تا انتخاب کند

یکی از میان دو تا را

با هر جمله ریسمان‌ها بلند و بلندتر می‌شدند و به دور دستم می‌پیچیدند و تنها، بالا رفتنشان را احساس می‌کردم. صدای مسخ‌کننده قدرت هر عکس‌عملی را از من گرفته بود.

سُرس

تفاوت می‌کند

ای زاده شده از خاکستر

با این جملات رعشه‌ای بر بدنم افتاد. احساس می‌کردم که نیرویی مرگ‌آور بدنم را احاطه کرده است که نیروی حیات را بی‌هیچ گذشتی از درونم بیرون می‌کشد. دستم را بالا آوردم و با تمام قدرت بازویم را چنگ زدم تا بتوانم ریسمان را از خودم جدا کنم؛ ولی به جای این کار از شدت درد روی زمین افتادم. چشمانم تار می‌دیدند؛ ولی هنوز می‌توانستم، ببینم، چطور خونِ سرخ از ناخن‌های سیاه و بلندم می‌چکیدند؛ صدای وزش تُندبادی که اطرافم شکل گرفته بود، هر لحظه کمتر و کمتر می‌شد. حرکت ریسمان را دور گردن و بدنم احساس می‌کردم و بعد

'Sors

وب سایت نویسنده: Btm.BookPage.ir

از شدت درد فریاد زدم. حتی قبل از اینکه بفهمم چه اتفاقی افتاده است، به درون تاریکی سقوط کردم.

همه جا تاریک بود؛ ولی در میان تاریکی صداها می‌شنیدم که هر لحظه بلندتر می‌شدند، به حدی که دیگر تحمل شنیدنشان را نداشتم. دستانم را روی گوشم گذاشتم، ولی این کار باعث شد تا از درد فریاد بکشم. انگار نیمی از بدنم را آتش زده بودند. مثل ماری زخمی به دور خودم می‌پیچیدم؛ ولی درد، نه تنها کم نمی‌شد که هر لحظه بیشتر و بیشتر می‌شد.

- ارباب آس ... صدامو میشم...

- آس...چشماتم...

دو صدای مختلف با دو لحن مختلف را شنیدم. یکی به نظر به شدت نگران و دیگری به شدت ترسیده بود. ولی در این میان چیزی که آزارم می‌داد، ترکیب شدن آنها با هم و پژواک مداومشان در سرم بود که در کنار درد باعث شد نتوانم تحمل کنم و باز به درون تاریکی سقوط کردم.

وب سایت نویسنده: Btm.BookPage.ir

با اینکه جایی را نمی‌دیدم؛ ولی هیچ ترسی در وجودم یافت نمی‌شد. حضوری آرامش‌بخش، تحمل وضعیت بغرنجی که گرفتارش بودم را برایم آسان می‌کرد. نمی‌دانستم چه مدتی در این وضعیت قرار داشتم؛ آیا مرده بودم؟ قطعاً این گونه نبود! شاید هم خیال می‌کردم، اینجا همان دنیای پس از مرگ است. دلم می‌خواست مطمئن شوم؛ ولی نمی‌توانستم حرکت کنم. تنها کاری که از دستم بر می‌آمد، فکرکردن بود. اما باید به چه چیزی فکر می‌کردم؟ سرانجام احساس کردم که اتفاق دیگری در حال رخ دادن است. انگار کسی به صورتم ضربه می‌زد. ابتدا آهسته و سپس...

- آخ...

به یکباره چشمانم را باز کردم و با دیدن شعله‌ای آبی رنگ، خودم را عقب کشیدم؛ ولی از شدت درد و سوزش بدنم، ناله‌ای بلند سر دادم. اشک در چشمانم جمع شد و از شدت سوزش آنها باز به خودم پیچیدم. مثل این بود که تمام بدنم را آتش زده باشند. از همه بدتر چشمانم بود که انگار مستی سنگ‌ریزه درونشان ریخته بودند. حتی نمی‌توانستم آنها را باز کنم؛ ولی از پشت پلک‌های بسته نیز شعله‌ای آبی و نقره‌ای می‌دیدم که در مقابلم به این سو و آنسو حرکت می‌کرد.

برای مدتی که نمی‌دانستم چقدر طول کشید؛ سعی داشتم تکان نخورم. حتی جرأت ناله کردن هم نداشتم. از شدت ترس و سرما نمی‌توانستم لرزش بدنم را

کنترل کنم. مدتی در همان حالت باقی ماندم تا اینکه سرما به آرامی از بین رفت و باز برای مدتی به مراتب بیشتر صبر کردم تا اینکه از شدت درد تنها اندکی کم شد. جرأت نداشتم چشمانم را باز کنم ولی گلوله‌ی آتشی که در تمام مدت در مقابلم قرار داشت، من را مجبور می‌کرد حتی با چشمان بسته نیز دنبالش کنم. علاقه‌ای به این کار نداشتم؛ ولی با نگاه به آتش، دردم کاهش پیدا کرده بود. احساس عجیبی نسبت به آتش داشتم. حضوری آرامش‌بخش! حتماً به خاطر وضعیت بغرنجم دچار توهم شده بودم. مگر آتش، پرواز می‌کرد؛ چه رسد به آنکه حضوری آرامش‌بخش هم داشته باشد.

سرانجام به آرامی چشمانم را باز کردم. برای مدتی که نمی‌دانستم چقدر است، به آتش و چشمان سیاهی که در میان آن وجود داشت نگاه کردم. مدتی فکر کردم؟ یک پرنده آتشین یا شاید هم موجودی شبیه پرنده که هنگام پرواز می‌توانست با استفاده از شعله‌های آبی و نقره‌ای از خودش محافظت کند. مدتی به چرایی حضورش فکر کردم ولی درد مانع از تمرکز می‌شد. حتی زمانیکه گلوله آتشین در مقابلم قرار گرفت، نتوانستم واکنشی نشان دهم. مدتی طول کشید تا به یاد آوردم که در مقابلم چه موجودی قرار دارد و این یادآوری همچون جرقه‌ای ذهنم را روشن کرد.

آبی به سمتم آمد و روی زانوهایم نشست! طوری رفتار می کرد که انگار ذهنم را خوانده است. سرانجام جرأت کردم، دستم را بالا بیاورم؛ ولی با باز شدن درب اتاق و شنیدن صدای هیجان زده و خوشحال بنجامین، ناخودآگاه به سمت او برگشتم و گفتم:

- بنج...-

با این کار احساس کردم، تمام گلو و اعضای بدنم به آتش کشیده شدند. اشک در چشمانم جمع شد و ناله کردم. متوجه شدم که آبی به سمت گوشه اتاق پرواز کرد و روی لبه پنجره نشست.

- ارباب آش ... شما نباید حرف بزنید ... حتی نباید تکون بخورید.

او برای اینکه به من کمک کند تا بخوابم به سمتم آمد و زمانیکه دستانش را پشت کمرم گذاشت؛ وضعیت نه تنها بهتر نشد، بلکه مثل این بود که دستی گذاخته را روی پوستم گذاشته، سپس کشیده باشند.

- چه بلایی سر خودتون آوردید؟

- آخ...-

سوال خوبی بود؟ خاطرات مبهمی را به یاد می آوردم که تنها باعث سردردم می شد. از درد زبانم را گاز گرفتم. بنجامین گفت:

- خدا رو شکر می کنم، بهوش آمدید؛ این چند روز رو نمی دونید به ما چی گذشت؛ نه می تونستم براتون دکتر بیارم و نه می تونستم، شما رو ترک کنم. از طرفی بانوی کوچک هم دائماً بی تابی می کردند. شما من رو در وضعیت بدی قرار دادید؛ لازم نبود چنین کاری با خودتون بکنید تا قدرتون زیاد بشه.

متوجه منظورش نشدم. او بی توجه به سردرگمی من ادامه داد:

- خدا رو شکر که حالتون خوبه؛ این معجون رو دیروز درست کردم. بخوریدش، مطمئنم بهتون کمک می کنه. شما باید بازم استراحت کنید.

باز دستش را زیر سرم گذاشت و من نتوانستم مانعش شوم. چشمانم را بستم و آماده هجوم درد شدم؛ اما اینبار دردی احساس نکردم! هر بلایی سرم آمده بود، از قسمت گردن به پایین بود. حرکت معجون را درون بدنم احساس می کردم؛ ولی مزه اش را متوجه نشدم. به نظر حس چشاییم را نیز از دست داده بودم. مدتی طول کشید تا معجون اثر کرد و به خواب عمیقی فرو رفتم.

وقتی از خواب بیدار شدم برای مدتی به سقف خیره شده بودم؛ همه چیز را به یاد داشتم. برداشتن جعبه از تابوت، باز شدن آن و رشته هایی به ظاهر عادی و بعد ...

هیچی، تنها درد را به یاد داشتم. باورم نمی‌شد که چنین کار احمقانه‌ای انجام داده باشم. نیاز به هوای تازه داشتم. نمی‌دانستم چه مدتی در این وضعیت قرار داشتم. درد داشتم؛ ولی نه آن قدری که نتوانم تحملش کنم. به آرامی بلند شدم. به سختی می‌توانستم، تعادل را حفظ کنم. چند قدمی را تلو تلو خوران جلو رفتم تا اینکه مجبور شدم از دیوار برای حفظ تعادل استفاده کنم. لمس پوستم حتی از روی باندپیچی‌ها دردناک بود. نگاهی به خودم انداختم. دست‌ها و کمرم تا گردن، باندپیچی شده بودند. خودم را برای فضولی بی‌موردم لعنت کردم. به سختی پرده قطور را کنار زدم و پنجره را باز کردم. هوای تاریک و سرد کوهستانی مثل مرهمی، سوزش پوستم را کمتر کرد. مجبور بودم که ایستاده بیرون را تماشا کنم. جز تخت و کمدی که چند دست لباس درون آن قرار داشت، تمام وسایل اضافی سوزانده شده بودند.

نفس آرامی کشیدم. درد هر لحظه کمتر و کمتر می‌شد تا اینکه این جرأت را پیدا کردم که چند نفس عمیق بکشم. آسمان بدون ابر و پر ستاره کوهستان می‌توانست، هر کسی را مجذوب خودش کند. مهم نبود که چند بار این منظره را می‌دیدم، هر بار برایم تازگی داشت. جذابیت ستارگان و نور ماه هیچوقت برایم بی‌معنی نمی‌شد.

دل‌م می‌خواست ببینم چه بلایی سر بدنم آمده است. ناخن‌هایم به حدی بلند و تیز بودند که باندها را پاره کرده بودند. حتی فکر داشتن چنین ناخن‌های آزارم می‌داد. دست راستم را بالا آوردم. وقتی باند را باز می‌کردم؛ انتظار داشتم که با وضعیت بدی مواجه شوم ولی...

به محض اینکه باند دور دستم را باز کردم؛ متوجه هجوم ذرات نورانی‌ای شدم که به سرعت به هم می‌پیوستند و مانند رودهای کوچک نقره‌ای از اطراف به سمت انگشتانم حرکت کردند و در چشم بر هم زدنی جذب حلقه‌های سیاه دور انگشتانم شدند و همزمان ورود نیرویی چنان قدرتمند را احساس کردم که نتوانستم تحملش کنم و خودم را عقب کشیدم. به یکباره نفسم در سینه حبس شد. اصلاً متوجه اطرافم نبودم.

رشته‌هایی سیاه و باریک از تاریکی سایه‌های روی دیوار مانند نخ‌هایی آتشین خارج شده بودند و در حالیکه به هم می‌پیوستند به سمتم می‌آمدند. سرعتشان کم بود. ناخودآگاه دستم را بالا آوردم. روی انگشت اشاره‌ام دو حلقه‌ی بهم پیچیده به رنگ سفید و سیاه و روی بقیه انگشتانم حلقه‌ی نازک سفیدی قرار داشت.

از ترس به سمت تختم دویدم و دستم را زیر ملحفه کردم و با این کار رشته‌های سیاه بدون هیچ صدایی از هم پاشیدند. برای اطمینان بار دیگر دستم را بیرون آوردم و بار دیگر این قضیه تکرار شد. وقتی کف دستم را نگاه کردم با دیدن

هفت نشان سیاه و سیزده نقطه سفید، نفسم در سینه حبس شد. این‌ها را می‌شناختم. به ناخن‌های سیاه و بلندم و نشان‌های سفید روی آن که به شکلی هراسناک می‌درخشیدند، نگاه کردم. دقیقا مشابه هم بودند! قلبم سریع می‌زد. آیا موهبت واقعی‌ام بیدار شده بود؟!

ذرات نورانی به سرعت جذب بدنم می‌شدند و قدرت هر لحظه بیشتر در بدنم موج می‌زد و در مقابل تاریکی خیلی آهسته به سمتم می‌آمد و من احساس خوبی نسبت به آن نداشتم؛ برای همین با عجله باندها را دور انگشتان و کف دستم پیچیدم. نمی‌توانستم ریسک کنم تا زمانیکه در این مورد بیشتر نمی‌فهمیدم؛ نباید اجازه می‌دادم تا حتی ذره‌ای تاریکی جذب بدنم شود. از طرفی باید از مسئله‌ای اطمینان پیدا می‌کردم. اول پرده‌های ضخیم را کشیدم. سپس به سمت شومینه خاموش رفتم و آن را روشن کردم. سپس باند دور انگشت اشاره را باز کردم، با دقت اطرافم را نگاه می‌کردم که در صورت کوچکترین تغییری، باند را دور آن بپیچم؛ ولی هیچ اتفاقی رخ نداد. دلم می‌خواست در این مورد بیشتر بدانم. به سمت پنجره رفتم. دور یکی از انگشتانم که حلقه سفید قرار داشت را باز کردم. آیا امکان داشت که همه این اتفاقات به خاطر نور ماه رخ داده باشد؟ دقیقا حدسم درست بود. نور ماه و یا ستارگان جذب حلقه‌های سفید می‌شدند و رشته‌های سیاه از درون هر سایه‌ای خارج نمی‌شدند؛ بلکه تنها از سایه‌هایی که توسط نور ماه به وجود آمده بودند، خارج می‌شدند!

مدتی امتحان کردم. دست چپم را باز کردم و برخلاف دست راستم هیچ حلقه‌ای روی انگشتانم وجود نداشت؛ ولی کف دست چپم مانند راستم بود. وقتی نور نقره‌ای جذب می‌شد، پوست بدنم مورمور می‌شد. حس خوش‌آیندی از این کار درونم ایجاد شده بود و از همه مهمتر، درد و سوزشی که داشتم به طور کامل از بین رفته بود.

پرده را کشیدم. قلبم چنان می‌تپید که مجبور شدم، نفس عمیقی بکشم. می‌خواستم بدنم را ببینم. به سمت کمد رفتم و لباس مناسبی برداشتم. سپس با احتیاط باندهای دور دست و کمرم را باز کردم. روی بازوی دست راستم حلقه‌ای سیاه ضخیم و دست چپم حلقه‌ای سفید و روی سینه‌ام هیچ چیزی نبود!

شاید پشتم چیزی بود؛ وگرنه چرا باید باندپیچی می‌شد. آهی از سر ناامیدی کشیدم، هیچ آینه‌ای درون عمارت وجود نداشت و همه به داخل سرداب منتقل شده بودند. لباسم را پوشیدم ولی باند دور دستانم را باز نکردم.

تا صبح بیدار بودم. به حدی هیجان داشتم که به سراغ کتاب استرلا رفتم. به شکلی غیرعادی بدنم پر از انرژی بود و حتی کوچکترین اثری از درد را احساس نمی‌کردم. فکر نمی‌کردم در مورد قدرتم یا ریسمانی که باعث این اتفاق شده بود اطلاعاتی پیدا کنم؛ ولی امکان داشت که مطالبی را از کتاب فراموش کرده باشم.

وقتی به خودم آمدم که بنجامین با عجله وارد اتاق مطالعه شد. او با دیدنم نفس صداداری کشید و قصد داشت حرفی بزند که با دیدن وضعیتم سکوت کرد. نگرانی و شگفتی در چشمانش موج می زد، او جلوتر آمد و گفت:

- حالتون خوبه؟!

با حواس پرتی سری تکان دادم. هیچ چیزی بدتر از ندانستن نبود. اگر موهبتم به طور کامل بیدار شده بود، پس باید در مورد آن بیشتر می دانستم و یا اگر این یک موهبت نبود، باز هم باید اطلاعات بیشتری در مورد ریسمان...

به یکباره به سمت بنجامین برگشتم و گفتم:

- بنجامین، تو منو پیدا کردی؟

اخمی کرد و گفت:

- بله.

- خب؟

می خواستم در مورد وضعیتم بیشتر بدانم؛ آیا او آن ریسمان را پیدا کرده بود؟

- وقتی پیداتون کردم، تقریباً نیمه لخت بودید؛ یه چیزی سیاه و سفید دور بعضی از قسمت های بدنتون پیچیده بود؛ ولی

باز سکوت کرد و من که طاقت نداشتم گفتم:

- ولی چی؟ اون ریسمان چی شد؟! برش داشتی؟

بنجامین با ابروهای بالا رفته و چهره ای ناراحت گفت:

- نمی دونم چکار کردید یا اون چی بود؛ ولی تا خواستم اونو از بدنتون جدا کنم، آتیش گرفت. اونم نه آتشی معمولی؛ به رنگ سیاه و سفید بود. هر کاری کردم نتونستم خاموشش کنم و شما هم...

با دیدن دست باندپیچی شده اش با نگرانی ایستادم و گفتم:

- چه اتفاقی برای دستت افتاده؟؟!

قبل از این دستش را بگیرم، آن را عقب کشید و گفت:

- هیچی، شما باید استراحت کنید.

فکر اینکه بار دیگر به یکی از اعضای خانواده ام آسیب رسانده ام، رهایم نمی کرد.

- دستت رو ببینم، سوخته؟

- نه.

با ناراحتی گفتم:

- پس چرا دستت رو بستی؟

بنجامین لبخند بی‌رمقی زد و گفت:

- یه جورایی غافلگیر شدم.

اصلاً نمی‌فهمیدم؛ برای همین گفتم:

- چرا رمزی حرف می‌زنی. دقیق بگو چه بلایی سرت اومده!

او به ناخن‌های دستم اشاره کردم و گفت:

- وقتی خواستم بلندتون کنم؛ دستم رو گرفتید. ناخن‌هاتون به حدی تیز بودند

که داخل گوشت دستم فرو رفتند؛ شانس آوردم که بیهوش شدید؛ وگرنه امکان داشت دستم رو قطع کنید.

با ناراحتی گفتم:

- فکر کنم بدون آسیب زدن به اطرافیانم نمی‌تونم زندگی کنم.

بنجامین سری تکان داد و گفت:

- اصلاً؛ این ناخن‌ها نشانه خیلی خوبی هستند. حتی ناخن‌های من هم یک ذره شباهت بهشون ندارند. در حقیقت تنها یک نفر دیگه رو دیدم که ناخن‌هایی مشابه با ناخن‌های شما دارند.

- تنها یک نفر؟

بنجامین که اصلاً ناراحت به نظر نمی‌رسید، گفت:

- بله، دختر کوچک خاندان اُست.

با خشم گفتم:

- منظور...؟

- خواهر بانوی بزرگ.

- نمی‌خواه دیگه در موردش حرف بزنی.

حتی فکر کردن به خانواده‌ی جانت و نحوه رفتارشان آزارم می‌داد.

- رفتار خاندان اُست نباید روی تصمیماتتون اثر بذاره.

نصیحتِ بنجامین، کوچکترین اثری رویم نگذاشت. جانت خواهر و برادری دو قلو داشت که کوچکترین خواهر و برادر او محسوب می‌شدند و خواهر کوچک او

ملکه این سرزمین به شمار می‌رفت. کسی که بر طبق چیزهایی که از جانت شنیده بودم، حتی از پدرش نیز قدرتمندتر بود. جانت خیلی در این مورد حرف نمی‌زد؛ ولی در مورد خواهر و برادر کوچکترش همیشه با احساس حرف می‌زد. علاقه زیادی به آنها داشت در حالیکه آنها نسبت به او بی‌تفاوت بودند. او یک بار در مورد تسلطِ شگفت‌آورِ خواهرش روی تمام موهبت‌هایش صحبت کرده بود. در حقیقت تنها برای چهل درصد از مردمان این سرزمین امکان داشت که صاحب موهبتی واقعی و پایدار شوند که از این چهل درصد، پنج درصد صاحب دو موهبت و یک درصد صاحب بیش از دو موهبت می‌شدند که از میان آنها تنها افراد انگشت‌شماری قادر به کنترل همه موهبت‌هایشان می‌شدند و ملکه یکی از این افراد به شمار می‌رفت. سکوت کردم؛ حرفی برای گفتن نداشتم.

بنجامین بعد از مدتی گفت:

- خیلی خوبه که حالتون بهتره؛ راستش نگران بودم که نتونیم به پایتخت بریم.

نگاهش کردم و او ادامه داد:

- ملاقاتتون با بزرگ خاندان فانتوم رو فراموش که نکردید؟ اگر فردا حرکت کنیم، به احتمال زیاد بتونید سر موقع با بزرگ خاندان فانتوم ملاقات کنید.

هیچ به فکر زمان از دست رفته نبودم و تازه اصلاً نمی‌دانستم چه مدتی بیهوش بوده‌ام. برای همین گفتم:

- یعنی من بیشتر از دو سه روز بیهوش بودم.

- شما ۴ روز در وضعیت بحرانی قرار داشتید. نبضتون به قدری آهسته می‌زد که چند بار فکر کردم، مُردید. می‌خواستم به شهر برم و دکتر بیارم ولی وقتی حساب کردم که رسیدن دکتر ممکنه سه روز طول بکشه و بانو و شما تنها هستید، نتونستم جز اعتماد به حرف‌های بانوی کوچک کاری بکنم.

به نظر می‌رسید، بنجامین روزهای سختی را سپری کرده است؛ با این حال اصلاً به روی خودش نمی‌آورد. او به سمت یکی از قفسه‌های خالی رفت و ادامه داد:

- اینکه در طول دو روز وضعیت شما تا این حد تغییر کنه؛ برام غیر قابل‌تصوره؛ ولی نمی‌تونم بگم که چقدر خوشحالم که به هوش آمدید.

سپس به پرنده اشاره کرد و گفت:

- فکر نمی‌کردم از اینکه آبی کنارمون باشه اینقدر خوشحال باشم.

حضور آرامش‌بخش آبی قطعاً بی‌تأثیر نبود. ولی وضعیت الانم اصلاً به او ربطی نداشت. بلند شدم و گفتم:

- پس باید عجله کنیم؛ چقدر کار مونده؟

- جز اینجا، هیچی. چون نمی‌دونستم می‌خواید همه کتاب‌ها رو با خودمون ببریم یا نه؟

کتاب استرلا را درون جعبه‌اش گذاشتم و گفتم:

- تنها همین کتاب با اون سه تا کتاب قدیمی؛ بقیه رو نیاز ندارم.

- سوزاندن اینها حیف نیست؟

- بله؛ اتاق مخفی عمارت هنوز جا داره. اینا رو می‌تونیم کنار کتاب‌های شرح حال بذاریم. راستی گرد سیاه؛ می‌تونیم اونو درست کنیم؟

بنجامین که انگار منتظر شنیدن این حرف بود، گفت:

- نیاز نیست؛ مقداری که از قبل داریم، برای استفاده در سرداب و اتاق مخفی کافیه؛ منتهی مقدار کمی پادزهر داریم.

او نگاهی به ساعت دیواری انداخت و گفت:

- ساعت یک؛ بهتره شما برید بخوابید من این کار رو انجام میدم و باید قبل از طلوع آفتاب حرکت کنیم.

به سرعت مخالفت کردم و گفتم:

- بهتره استراحت کنی.

به نظر می‌رسید که در این مدت، بنجامین سال‌ها پیرتر شده بود. کاملاً خسته بود و تیرگی شدید دور چشمان گود رفته‌اش تنها یکی از نشانه‌های کمبود خواب بودند.

- برو استراحت کن؛ قطعاً قرار نیست که تا شهر شرقی، من اسب‌ها رو هدایت کنم. خودت که می‌دونی که این اولین باره که می‌خوام از عمارت خارج بشم.

- ولی پودر...

مانعش شدم و گفتم:

- مگه نمی‌گی پادزهر کمی داریم. خودت می‌دونی که بدنم تا چند ساعت می‌تونه در مقابلش مقاومت کنه. تازه زخمی هم هستی و اگه گرد مستقیم وارد بدنت بشه، پادزهر هم کاری نمی‌تونه بکنه. الانم تازه بیدار شدم و احساس می‌کنم، دوباره متولد شدم.

- اما شما در شرایط مناسبی قرار ندارید؛ نمی‌دونم چکار کردید؛ ولی این وضعیت می‌تونه خیلی زود تغییر کنه.

احتمال چنین چیزی وجود داشت ولی بدنم سرشار از انرژی بود. احساس سبکی می‌کردم و اصلاً قصد نداشتم به زودی بخوابم. به هر زحمتی بنجامین را راضی کردم تا به اتاقش برگردد و برای این کار مجبور به شنیدن نصیحت‌هایش در مورد خطرات پودر سیاه و چگونگی استفاده از آن شدم. اینکه تنها در سرداب و اتاق مخفی ازش استفاده کنم یا اینکه لباس‌هایم را بعد از کار با آن بسوزانم و بدنم را به طور کامل بشورم.

زمانی از پودر سیاه به شیوه‌ای کاملاً ناجوانمردانه و به عنوان یک سلاح برای حذف دشمنان خاندان استفاده می‌شد. یک تماس جزئی و یا حتی تنفس آن باعث مرگ می‌شد، برای همین در هنگام جنگ افراد خاندان، گرد سیاه را بر روی لباسشان می‌ریختند تا حتی پس از مرگ دشمنانشان به سرنوشت شومی دچار شوند. مرگی خاموش آن هم در کمتر از یک روز بدون هیچ اثر و نشانه‌ای!

تقریباً هزار سال از آخرین استفاده گسترده، آنهم به این شیوه گذشته بود ولی از کودکی پادزهر را به همراه خون به ما می‌خوراندن تا بدنمان نسبت به آن مقاوم شود. هر چند در بهترین حالت تنها چند ساعت می‌توانستیم در برابر تماس مداوم با آن دوام بیاوریم و پس از آن امکان آلوده شدن وجود داشت و باید پادزهرش را مصرف می‌کردیم.

با احتیاط کیسه‌هایی که در کنار بشکه کوچک قرار داشت را برداشتم. بنجامین از قبل فکر همه چیز را کرده بود. تنها کاری که باید انجام می‌دادم، انداختن کیسه‌های پر شده و نازکی بود که در اثر کوچکتری ضربه‌ای از هم می‌شکافتند. نصفی از آنها را برای سرداب و قسمت‌های ورودی استفاده کردم و تعدادی را هم برای اتاق مخفی. مقداری را هم درون ظرفی شیشه‌ای ریختم تا با خودم به پایتخت ببرم، شاید مجبور می‌شدم آنجا هم از گرد استفاده کنم.

لحظه‌ای از این فکر شگفت‌زده شدم. من داشتم به استفاده از پودر فکر می‌کردم. اینکه کشته شدن افراد را از نزدیک ببینی با اینکه خودت عامل اصلی مرگشان باشی، زمین تا آسمان فرق می‌کند.

«یک بچه نباید به فکر کشتن باشه.»

چند باری این حرف را به خودم یادآوری کردم؛ ولی هر بار که کیسه‌ها را به درون سرداب می‌انداختم، نمی‌توانستم استفاده از زهر را برای حذف دشمنانم نادیده بگیرم. واقعاً من آش چند ماه پیش بودم؟ چه بلایی بر سرم آمده بود. احساس خشم می‌کردم؛ از این همه مصیبت؛ از اتفاقاتی که پشت سر هم رخ می‌دادند و هیچ کنترلی رویشان نداشتم. از گوشه چشم حرکتی را دیدم. با بیرون آمدن سایه از تاریکی میان پرده‌های ضخیم اتاق، آهی کشیدم. گفتم:

- چرا منو تنها نمی‌ذاری؟

سایه به آرامی به سمت گوشه اتاق رفت و من بدون آنکه آن را دنبال کنم، ادامه دادم:

- تو چی هستی؟ یه نفرین؛ یه روح شوم یا اینکه خود مرگی! چرا دست از سر ما بر نمی‌داری؟

دوباره عصبانی شدم؛ او را مسبب مرگ عزیزانم می‌دانستم.

- چرا همش اطراف منی؟ نکنه هدفِت اینه که تنها بشم و آخر سر بیای سراغم. این تاوان دیدن توئه؟ درسته؟

تقریباً داشتم فریاد می‌زدم. سایه لحظه‌ای ایستاد، برای همین به سمتش پریدم ولی ناپدید شد و من را در اوج خشم و ناامیدی رها کرد.

فصل چهارم

عمارت در دورترین منطقه شرقی و در نزدیکی مزر کشور آلفا قرار داشت.

«سرزمین وحشی‌ها» نامی غلط که تنها بیانگر بخشی از قدرت ساکنین سرزمین آلفاها به حساب می‌آمد. تصویری که باعث می‌شد تا خیلی‌ها از نزدیک شدن به مناطق بکر و دست نخورده‌ی نزدیک مرزها خودداری کنند. با اینکه مرز شرقی توسط رشته‌کوه‌هایی صعب‌العبور به طور تقریباً کامل محافظت می‌شد؛ ولی این کوه‌ها برای مردمان ما به نظر غیر قابل دسترس می‌رسید. وقتی به نقشه نگاه می‌کردم، املاک ما، دقیقاً بین سرزمین آلفا و سرزمین ماه قرار داشت و از دو طرف کاملاً توسط آنها احاطه شده بود که این امری به شدت غیرعادی بود. به نظر می‌رسید، کوه‌ها توسط نیرویی خارق‌العاده از وسط بریده شده، از هم باز شده بودند. قطعاً طبیعت در این امر دخیل نبود. فاصله بین دو شکاف به حدی بود که هیچ قدرتی نمی‌توانست از روی آن عبور کند؛ برای همین در حالت عادی برای خروج از املاک آس‌ها، باید از مسیر اصلی عبور می‌کردیم که بیش از ده روز زمان می‌برد. با این حال، این زمان در هنگام استفاده از راه مخفی، غاری بسیار بزرگ که به دستور بنیانگذار خاندانمان ساخته شده بود، به یک دهم کاهش پیدا می‌کرد.

برای رسیدن به پایتخت باید به نزدیک‌ترین شهر که دو روز از خروجی مخفی فاصله داشت، می‌رفتیم و سپس از طریق دروازه‌های انتقال به یکی از ورودی‌های پایتخت وارد می‌شدیم. اگر از ماشین‌های بیور^۴ استفاده می‌کردیم، این زمان به دو ساعت کاهش پیدا می‌کرد؛ ولی پدر بزرگ علاقه‌ای به تکنولوژی بیورها نداشت. بیورها ذهن‌های خلاق‌ی برای اختراع وسایل مختلف داشتند. من اطلاع کمی در مورد اختراعات آنها داشتم؛ ولی بعضی اوقات دور از چشم پدر بزرگ، از جانت در مورد آنها سؤالاتی می‌پرسیدم که شنیدن حرف‌های او بیشتر کنجکاوم می‌کرد. زمانی آنها ملت ضعیفی به شمار می‌رفتند که اکنون به واسطه تکنولوژی و دانشی که به دست آورده بودند، به ملتی قوی تبدیل شده بودند. نزدیک یک قرن پیش عهدنامه صلحی میان دو کشور امضا شد تا بیورها بتوانند از معادن ما استفاده کنند و در مقابل دانششان را در اختیار ما قرار دهند. این اتفاق سبب تغییرات بزرگی در پایتخت و سپس گسترش تکنولوژی بیورها در سراسر کشور شد. دلم می‌خواست از بنجامین سؤالاتی بپرسم ولی او توجهی به من نداشت. برای اولین بار او چهره‌اش را گریم کرده بود. نمی‌دانستم چطور، ولی مهارت زیادی در این کار داشت؛ بطوریکه برای بار اول که او را دیدم، اصلاً او را نشناختم. صدای بلند مدی من را از فکر بیرون آورد.

- هنوز خیلی مونده؟

بنجامین با شلاق ضربه آرامی به اسب‌ها زد و گفت:

- بانوی کوچک بیدار شدید؟

هنوز آفتاب طلوع نکرده بود؛ ولی هوا تقریباً روشن شده بود. دیشب تصمیم گرفته بودیم تا پس از استراحتی کوتاه حرکت کنیم و من هم در تمام مدت مجبور بودم، بیدار باشم. از لحظه ترکِ عمارت، احساس می‌کردم، چشم‌های زیادی ما را زیر نظر دارند و از همه بدتر، سکوت عجیبی که در اطراف، به خصوص جنگل حاکم شده بود، بیشتر نگرانم می‌کرد. چند باری در این مورد با بنجامین حرف زدم؛ ولی او اصرار داشت که نباید نگران باشم. باید به حرفش اعتماد می‌کردم؛ ولی این فکر که تعقیبمان می‌کنند یا اینکه افرادی جلوتر از ما در حال حرکت هستند، لحظه‌ای رهایم نمی‌کرد. به سمت عقب برگشتم. مَدی از دریچه جلوی اتاقک، من را نگاه می‌کرد. لبخندی زدم و گفتم:

- خوب خوابیدی؟

- آره؛ ولی خیلی گرسنمه.

بنجامین گفت:

- آگه کمی تحمل کنید، صبحانه رو داخل پایتخت می‌خوریم.

- میشه منم پیام جلو؟

- نه؛ ممکنه سرما بخوری، هوا هنوز سرده.

مَدی، شکلی برایم درآورد و سرش را به درون اتاقک برگرداند. با اینحال صدای غرغر مَدی را شنیدم. اهمیتی ندادم. ترس از تعقیب‌کنندگان، دلیل اصلی مخالفتم بود. حضور آبی، تغییر بزرگی در وضعیت مَدی ایجاد کرده بود و از این بابت، هم خوشحال و هم نگران بودم. اینکه مَدی را سرحال‌تر از هر زمانی می‌دیدم؛ دلیل نمی‌شد تا نگران بیماری‌اش نباشم. بنجامین عقیده داشت که این شرایط زیاد دوام نمی‌آورد و ما باید به فکر حلِ اساسی این مشکل باشیم که تنها از عهده یک نفر بر می‌آمد.

توجهم به زمین‌های کوچک کشاورزی و شکل عجیبشان جلب شد. به نظر می‌رسید گودال عمیقی را درون زمین حفر کرده و سپس آن را برای کشت آماده کرده بودند! هیچ اطلاعی در مورد کشاورزی و نحوه کشت گیاهان نداشتم ولی می‌دانستم که در این منطقه به خاطر آب و هوا و خاک خیلی مناسب، انواع گیاهان دارویی، کشت می‌شد. بنجامین به زمینی که دورتادورش را حصارى بلند کشیده بودند، اشاره کرد و گفت:

- اونجا اُترو می‌کارند.

- اُترو؟!

- بله؛ برای همین دورش حصاره.

- اُترو یک گیاه دارویی فوق‌العاده ارزشمند؛ حتی منم در این مورد اطلاع دارم. چطور جرأت کردند، اینطوری بدون نگهبان این قسمت رو رها کنند.

بنجامین به واکنشم خندید؛ ولی خیلی زود غمی چهره‌اش را پوشاند و گفت:

- چون مثل خودت کسی نمی‌دونه؛ حتی اگر هم اطلاع پیدا کنند، بازم جرأت ندارند که به زمین خاندان سلطنتی دست‌اندازی کنند.

برای اولین بار بود که چنین چیزی را می‌شنیدم و بنجامین ادامه داد:

- در حقیقت تمام این زمین‌ها به خاندان شما تعلق داشت؛ ولی پدربزرگتون اونا رو به خاندان پادشاهی بخشید.

باید می‌پرسیدم، پس چرا من اطلاع ندارم؟ ولی سکوت کردم. حتما پدربزرگم دلیلی برای این کار داشت. زمانیکه وارد مسیر اصلی منتهی به شهر مرزی شدیم، بنجامین اسب‌ها را به حالت چهارنعل به جلو هدایت کرد.

سفر سه روزه ما بدون هیچ حادثه‌ای تقریباً به پایان رسیده بود. از دور می‌توانستم، دیوار بلند شهر بارون را ببینم که از دور به خاطر نور خورشید مثل خطی تیره به نظر می‌رسید.

با احتیاط ایستادم. تا به حال به شهر نرفته بودم. به آرامی به سمت عقب برگشتم؛ نمی‌دانستم دیگر چه زمانی می‌توانم به زادگاهم برگردم. دلم می‌خواست در مورد شهر مرزی سوالاتی بپرسم؛ ولی نگاه خسته‌ی بنجامین مانع شد. شهر توسط دیوارهای بسیار بلندی که دورتادور آن کشیده شده بود، محافظت می‌شد. در مقابل دروازه ورودی، اتاق‌هایی قرار داشت که هویت افراد برای عبور از دروازه را تأیید می‌کردند.

کسی را نمی‌دیدم و این وضعیت به نظر غیرعادی می‌آمد. چطور ورودی یکی از شهرهای مرزی تا این حد خلوت بود. شاید هم اشتباه می‌کردم و این تصور، از ناآگاهی‌ام نسبت به وضعیت شهر شکل گرفته بود. زمانیکه در نزدیکی ورودی قرار گرفتیم، برای نگاه کردن به بالای دیوار مجبور شدم تا سرم را به طور کامل به سمت عقب خم کنم.

- خیلی بلنده!

- بایدم باشه؛ زمانی این شهر مورد تاخت و تاز آفاها قرار می‌گرفت؛ ولی لرد سابق دستور داد تا استحکامات قلعه رو زیاد کنند و این دیوار رو هم بلندترش کردند.

- لرد بارون؟

بنجامین سری تکان داد و گفت:

- بله، راستی طبق برنامه‌ای که داشتیم، نمی‌تونیم تو شهر توقف کنیم. ممکنه حتی با این چهره هم منو بشناسند، یک راست به سمت دروازه می‌ریم.

- مشکلی نیست؛ قبلاً در موردش توافق کردیم.

طبق برنامه، عبور از شهر و دروازه باید در کوتاه‌ترین زمان ممکن صورت می‌گرفت؛ تا احیاناً شناسایی نشویم. با این حال در مورد دروازه‌های انتقال هیچ چیزی نمی‌دانستم. سؤالات زیادی در مورد چگونگی انتقال موجودات و اشیاء داشتم ولی هیچ کسی جز بیورها در مورد نحوه کار آن اطلاع دقیقی نداشت. حداقل من نمی‌دانستم که چنین افرادی وجود دارند. وقتی در مقابل ورودی قرار گرفتیم؛ توجهم به حبابی شیشه‌ای و بزرگ جلب شد که شیئی استوانه‌ای درونش قرار داشت! بنجامین کارت شناسایی‌اش را در مقابل حباب گرفت و با این کار بخشی از استوانه به سمت کارت شناسایی چرخید.

پس از مدت کوتاهی صدای زنانه‌ای گفت:

- اجازه ورود صادر شد؛ کد ۱۲.

با کنجکاوی به دنبال منبع صدا گشتم؛ ولی با کنار رفتن دروازه آهنی نفسم در سینه حبس شد!

بنجامین لبخندی زد و گفت:

- جالبه، نه؟

با تردید پرسیدم:

- اینم تکنولوژی بیورهاست؟

دروازه طوری بدون صدا حرکت می‌کرد که لحظه‌ای تصور کردم، فردی با موهبت کنترل اجسام، در حال جابجایی آن است.

بنجامین ضربه آرامی به اسب‌ها زد و گفت:

- آره و اینجا اصلاً با پایتخت قابل مقایسه نیست. هر زمان رفتیم، کاملاً تغییر کرده بود. اینجا هم به خاطر یکی از عموزاده‌های پادشاه تا این حد پیشرفت کرده. می‌دونی که بارون چقدر به خاندان پادشاهی نزدیکه.

«اگر به دنبال امن‌ترین و سریع‌ترین راه برای رسیدن به

مقصد هستید»

«اگر زمان برای شما ارزشمند است»

«ما استفاده از سیستم پیشرفته نقل و انتقالات

بین شهری»

«برادران ری»

«را به شما پیشنهاد می‌کنیم»

تعداد افرادی که در محوطه مقابل ساختمان قرار داشتند، خیلی بیشتر از کسانی بودند که داخل خیابان دیده بودیم و به نظر می‌رسید، همه قصد استفاده از سیستم نقل و انتقال را داشتند.

– ما باید پیاده شیم؟

– نه؛ از قسمت بار وارد می‌شیم.

با شگفتی به ساختمان‌های بلند و کوچه‌های سنگ‌فرش شده که صدای برخورد سم اسب‌ها درونشان می‌پیچید، نگاه می‌کردم. خیابان اصلی به میدانی بزرگ منتهی می‌شد که در مرکز آن مجسمه‌ی پرنده‌ای قرار داشت که تنها طرحی از آن را دیده بودم. عقاب طلایی؛ پادشاه پرندگان، حاکم بلامنازع کوه‌های ممنوعه، که در نزدیکی آکادمی قرار داشتند. برای مدتی با دقت به جزئیات مجسمه طلایی نگاه کردم. زمانیکه به میدان رسیدیم، بنجامین اسب‌ها را به سمت راست هدایت کرد. وارد خیابانی شدیم که در دو طرف آن مغازه‌های مختلفی قرار داشتند و تعدادی از آنها در حال بازگشایی بودند. زمانیکه از مقابل افراد حاضر در خیابان می‌گذشتیم، آنها برای لحظاتی با نگاهشان ما را دنبال می‌کردند و سپس به کار خود مشغول می‌شدند.

– این محل نقل و انتقالات کجاست؟

– دیگه الان می‌رسیم.

مسافت زیادی را طی نکرده بودیم که به سمت چپ پیچیدم و وارد خیابانی شدیم که به نسبت خیابان قبلی کاملاً بزرگ بود و در انتهای آن ساختمان بزرگی قرار داشت. در سمت چپ ساختمان، تابلو بزرگی گذاشته بودند که حتی اگر هم نمی‌خواستیم، مجبور می‌شدیم تا نوشته‌های طلایی روی آن را بخوانیم.

ساختمان را دور زدیم و وارد محوطه پستی بسیار بزرگی شدیم که تنها درب کوچکی در گوشه حیاط آن قرار داشت با کنجکاوای به سه طاق سنگی بسیار بزرگ نگاه کردم که پشت سر هم و در فاصله‌هایی یکسان از هم دقیقاً در سمت راستمان قرار داشت. توجهم به خطوط در هم روی هر یک از طاق‌ها جلب شد. بنجامین اسب‌ها را به گوشه‌ای هدایت کرد و سپس رو به من گفت:

- میرم داخل؛ لطفاً مواظب باش تا پیام.

او افسار اسب‌ها را به من داد و با عجله وارد ساختمان شد. برخلاف ورودی جلوی ساختمان، محوطه پستی کاملاً خالی بود. دوست داشتم، طاق‌های سنگی را از نزدیک ببینم؛ ولی باید صبر می‌کردم تا بنجامین برگردد. در تمام مدت حتی یک نفر را هم ندیدم که وارد محوطه شود.

- آتش رسیدیم؟

برگشتم و به مدی نگاه کردم و گفتم:

- نه.

- پس چرا ایستادیم؟!

سپس با مکث ادامه داد:

- ما که داخل شهریم؛ می‌خوام پیام جلو.

مدی برخلاف من، کنجکاو به نظر نمی‌رسید؛ او بارها به همراه پدر بزرگ و جانث برای درمان به شهر و حتی پایتخت سفر کرده بود.

- نه بهتره همون جا باشی تا بنجامین بیاد.

- خسته شدم؛ همش...

اصلاً به غرغره‌های مدی عادت نداشتم، مانعش شدم و گفتم:

- منم خوابم میاد و خسته‌ام؛ ولی تا زمانیکه نرسیدیم، بهتره مواظب باشیم.

با دیدن بنجامین و چهره گرفته‌اش ایستادم و با نگرانی پرسیدم:

- اتفاقی افتاده؟

لحظه‌ای تصور کردم که مشکلی پیش آمده است؛ برای همین با عجله پیاده شدم. او کارتی طلایی رنگ را نشانم داد و گفت:

- نه.

- پس چرا ناراحتی؟

- چون یکی از حساب‌هام خالی شد، فکر نمی‌کردم تا این حد گرون بشه.

با نگرانی پرسیدم:

- مگه چقدر شده؟

- ۱۰ سکه نقره، باورم نمیشه تا این حد گرون شده باشه.

- ۱۰ تا!

سپس با بی تفاوتی گفتم:

- این که چیزی نیست، ما..

بنجامین مانعم شد و با ابروهای بالارفته و صدایی آهسته که تنها من و مدی می شنیدیم؛ گفت:

- فراموش نکنید که الان شما آش اسمیت و مادلین اسمیت، نوه‌های من هستید. رفتار تون باید مثل یه بچه عادی و کنجکاو باشه؛ حداقل تا وقتی که به خونه برسیم. ۱۰ سکه می‌تونه کل دارایی پیرمرد دوره‌گردی مثل من باشه.

او در حالیکه درب اتاق را باز کرده بود؛ مدی را بغل کرد و روی زمین گذاشت. سپس برای تأکید دوباره ادامه داد:

- مخصوصاً شما باید مراقب باشید. من از حساب خودم این پول رو دادم تا کسی شک نکنه، اگر کسی پرسید...

مدی گفت:

- برادرم می‌خواد تو آزمون آکادمی شرکت کنه.

- آفرین؛ از این لحظه دیگه خیلی عادی با شما رفتار می‌کنم. در ضمن نباید یادتون بره که شما نوه‌های یه دوره‌گرد پیر، اخمو و غرغرو هستید.

مدی شال سه گوش ضخیم خاکستری رنگش که روی زمین می‌کشید را دور گردنش پیچید و گفت:

- همه چیز خوبه ولی این شال خیلی سنگینه؛ نمیشه بی خیالش بشم؟

سپس در حالیکه دامن کهنه‌اش را مرتب می‌کرد، به یکباره طوری که انگار یاد مسئله مهمی افتاده است، به سمت ما نگاه کرد و گفت:

- بهتر نیست آبی رو هم همراه خودم بیارم.

به تندی گفتم:

- اصلاً!

همین را کم داشتیم که یک پرنده آبی عجیب و غریب تمام توجهات را به سمت ما جلب کند.

بنجامین گفت:

- جاش داخل اتاقک خوبه؛ قبلاً در موردش حرف زدم، حالا هم حرکت کنید.

یک راست به سمت طاق‌ها رفتیم.

- الان باید چکار کنیم؟

- باید از بین طاق‌ها رد بشیم.

این را می‌دانستم ولی طاق‌ها تا جایی که می‌دانستم و شنیده بودم، باید فعال می‌شدند. بنجامین ابتدا چشم‌بندهای اسب‌ها را روی چشمانشان قرار داد و سپس دهنه یکی از آنها را گرفت و گفت:

- دست مَدی رو بگیر، همراهم بیاید.

در مقابل یکی از طاق‌ها ایستادیم و بنجامین کارت طلایی را روی قسمتی که دقیقاً هم اندازه آن بود، قرار داد و با این کار، کارت درخشید و در چشم بر هم زدن ناپدید شد. با کنجکاوای به سمت طاق‌ها برگشتم که هر کدام با صدای پاق خفیفی می‌درخشیدند. با کنجکاوای به میان طاق‌ها نگاه کردم که لایه‌ای نازک و نقره‌ای رنگ مثل سرازیر شدن آب از لبه‌ای بلند از بالا به پایین در حال پوشاندن آنها بودند.

مدتی صبر کردیم تا سطح موج آنها آرام و کاملاً شبیه آینه شدند. در حالیکه نمی‌توانستیم بازتابی از خودمان را درونشان ببینیم. از اینکه چنین چیزی می‌توانست ما را در لحظه‌ای به کیلومترها دورتر منتقل کند، نگران و تا حد زیادی مضطرب بودم. مَدی دستم را به سمت پایین کشید تا توجهم را به خودش جلب کند و سپس گفت:

- اضطراب نداشته باش؛ رد شدن ازش خیلی باحاله. تازه من کنارتم.

لبخندی زدم و گفتم:

- ممنون که هم احساساتم رو می‌خونی و هم کنارمی.

مدی شانهای بالا انداخت و در حالیکه موهای روی صورتش را کنار می‌زد، با بی‌تفاوتی گفت:

- خواهش می‌کنم.

- آماده‌اید؟

تماس سطح شفاف با پوست بدنم نه تنها خوش‌آیند نبود؛ بلکه باعث شد تا به یکباره بایستم. با تردید قدمی به عقب گذاشتم. بنجامین که پشت سر من قرار داشت، گفت:

- چرا ایستادید؛ عجله کنید ما وقت زیادی نداریم.

می‌خواستم بگویم که این کار خوش‌آیندی نیست؛ ولی مَدی به سمت جلو دوید و همزمان دستم را کشید و با این کار مجبور شدم تا به دنبالش حرکت کنم. دلم می‌خواست از درد فریاد بزنم؛ احساس می‌کردم، صورت و چشمانم می‌سوزند برای همین چشمانم را بستم و این احساس دوباره، اما با شدت کمتر اتفاق افتاد. به یکباره صدای بلندی شنیدم و از شدت سوزش، دستانم را روی صورتم گذاشتم.

- آش ... چی شد ... حالت خوبه؟

دلم می‌خواست فریاد بزنم؛ ولی ترس و وحشت مَدی مانع شد. او می‌توانست احساسات افراد را درک کند و من نیز تا حدودی می‌توانستم این کار را بکنم که این قضیه در مواقعی که می‌ترسیدم یا آسیب‌پذیر می‌شدم، به شدت تقویت می‌شد. تلوتلوخوران به اطراف می‌چرخیدم. به یکباره احساس کردم که بین زمین و هوا هستم؛ ولی نتوانستم چشمانم را باز کنم. تمام صورتم می‌سوخت، اشک در چشمانم جمع شد.

صدای مَدی را شنیدم که گفت:

- هی ... برادرمو ول کن ... وگرنه بد می‌بینی.

از شنیدن صدای مَدی لرزه‌ای به تنم افتاد، اگر او عصبانی می‌شد یا می‌ترسید، اتفاقات بدی رخ می‌داد.

- آقا لطفاً نوه منو بذارید زمین.

صدای‌های مختلفی می‌شنیدم. از صدای حیوانات گرفته تا صدای حرکت چرخ و سداهای عجیب‌تری که تا به حال نشنیده بودم. به سختی چشمانم را باز کردم. چند باری پلک زدم تا تاری آنها از بین رفت. من واقعاً بین زمین و هوا در حال دست و پا زدن بودم و زمانیکه روی زمین قرار گرفتم، نتوانستم تعادل را حفظ کنم و روی زمین افتادم.

- اگر نگرفته بودمش الان سر از سرزمین بیورها در آورده بود، بهتره بیشتر مراقبشون باشی.

به سمت چپ برگشتم. مردی با موهای کوتاه نقره‌ای و چشمانی به همان رنگ با فاصله‌ای نسبتاً زیاد از ما قرار داشت. در کنارش پسری هم سن و سال من ایستاده بود که به مَدی خیره شده بود. به خاطر درد و اتفاقی که افتاده بود، کاملاً گیج بودم. به سختی ایستادم. مَدی می‌خواست دستم را بگیرد؛ ولی اجازه ندادم. نمی‌دانستم او تا چه حد متوجه احساسات و تجربه چند لحظه پیشم شده بود. بنجامین با حالتی قوز کرده با مرد تنومند حرف می‌زد. با ناراحتی و به سختی به

دنبال تکیه‌گاهی می‌گشتم. حالت بنجامین عجیب بود و در همین زمان صدایی در فضای اطراف‌مان پیچید.

- اخطار درجه دو، از نزدیک شدن به دروازه ۲۳ اجتناب کنید.

- اخطار درجه دو، از نزدیک شدن به دروازه ۲۳ اجتناب کنید.

ناخودآگاه به سمت نزدیک‌ترین دروازه برگشتم. ما وارد سالن عظیمی شده بودیم که تا جاییکه چشم کار می‌کرد، پر از دروازه بود. به افرادی که به سرعت از دروازه‌ها عبور می‌کردند، نگاه کردم و سپس به سمت دروازه‌ای که همه به سرعت از آن دور می‌شدند، برگشتم. فاصله زیادی با آن نداشتیم. برای همین بنجامین با عجله دست من و مدی را گرفت و ضربه‌ای به اسب‌ها زد تا به سرعت از دروازه فاصله بگیرند. سطح دروازه به شدت متلاطم و هر لحظه از رنگ نقره‌ای به سیاه و سپس به حالت سابق بر می‌گشت. همزمان فردی را دیدم که از میان دروازه خارج شد که توسط افرادی که همگی لباس قهوه‌ای کم‌رنگی پوشیده بودند، به سرعت کنار کشیده شد.

- چی شده؟

این سؤال من بود ولی جوابش را پسری داد که همراه مرد تنومند دیده بودم.

- دروازه دچار بی‌ثباتی شده؟!

من که چیزی نفهمیده بودم، به پسر نگاه کردم که او گفت:

- فکر کنم. عمرش به سر اومده.

سپس با تردید به مرد هیکلی نگاه کرد که تمام توجه‌اش معطوف دروازه بود.

- فکر نمی‌کنم؛ حتماً چیزی ازش عبور کرده که انرژی خیلی خیلی زیادی ازش گرفته.

دل‌م می‌خواست از بنجامین سوالی بپرسم؛ ولی وقتی به سمتش نگاه کردم، با ابروهای بالا رفته به من فهماند که نباید سوالی بپرسم. با این حال گفت:

- من چیز زیادی در این مورد نمی‌دونم؛ ولی شنیدم که اگر اشیاء ممنوعه ازش عبور کنند، دروازه دچار اختلال میشه.

مرد مو نقره‌ای با حواس‌پرتی به سمت دروازه نگاه می‌کرد؛ ولی در همان حالت گفت:

- تنها به این محدود نمیشه؛ هر دروازه‌ای تا حد خاصی می‌تونه انتقال بده و این میزان، بستگی به انرژی اجسام داره.

- ولی پدر، من شنیدم پادشاه از دروازه‌ها اصلاً استفاده نمی‌کنه. اون که دیگه...

نگاه تند و تیز مرد، پسر را ساکت کرد. با اینکه لباس ساده‌ای پوشیده بودند ولی از نظر ظاهری هیچ شباهتی به حاضرین درون سالن نداشتند. در چهره مرد ابهتی غیرقابل نادیده گرفته شدن، وجود داشت که هر کسی را به شک می‌انداخت. بنجامین با تردید پرسید:

- قطعاً شما فردی عادی نیستید که می‌تونید به ملاقات پادشاه برید؟!

با این کار پسر جلو آمد و گفت:

- ایشون نجیب‌زاده‌ی معروف، کنت المار^۵ است هستند.

متوجه عصبانیت مرد شدم؛ ولی پسر با افتخار نام پدرش را بر زبان آورده بود که به شدت غافلگیرم کرد. هر چند اگر من جای او بودم؛ هرگز در مقابل یک رعیت هرگز اینطور پدر خودم را معرفی نمی‌کردم. حداقل دلیلی برای این فخرفروشی نمی‌دیدم. از طرفی دیدن چنین فردی آن هم در چنین مکانی با این وضعیت غیرممکن بود؛ ولی از شانس بد، در مقابل ما کسی قرار داشت که ده سال پیش جایگاه رئیس خاندان اُست را به دست آورده بود. به سمت بنجامین برگشتم. قطعاً او را شناخته بود. به المار نگاه کردم. با اینکه پدرِ جانت، صاحب پسر بود

ولی مطابق با قوانین خاندان اُست، جایگاه ریاست به شایسته‌ترین فرد می‌رسید و او برادرِ کوچکترِ رئیس قبلی و عموی کوچک جانت به حساب می‌آمد. بنجامین به ظاهر با دستپاچی جلو رفت و گفت:

- این برای ما باعث مباحثه‌ای که فردی مانند شما رو در این مکان می‌بینیم. لطفاً نوه منو ببخشید؛ کنترلشون در این سن خیلی سخته.

بنجامین با تحکم به ما اشاره کرد و گفت:

- زود عذرخواهی کنید.

مدی به سرعت احترامی درخور یک نجیب‌زاده گذاشت که از چشمان تیزبین کنت مخفی نماند و من که کاملاً غافلگیر شده بودم، با عجله و با تمام دردی که داشتم تا کمر خم شدم و گفتم:

- م...نو...ببخشید... نمی‌خواستم در دسر درست کنم.

المار لبخندی زد و گفت:

- بازیگوشی بچه‌ها همیشه در دسر سازه.

رفتار گرم و دوستانه المار غافلگیرم کرد. انتظار چنین برخوردی را از فردی در جایگاه او نداشتیم. من به همان اندازه که از خاندان فانتوم بدم می‌آمد؛ از خاندان

اُست نیز متنفر بودم. شاید آنها در حقم بدی نکرده بودند؛ ولی جانت شایسته این همه بی‌مه‌ری نبود. شاید مادر بزرگ صدایش نمی‌زدیم؛ ولی اون جای خالی مادرمان را برایمان پر کرده بود. خوشبختانه آنها عجله داشتند برای همین از ما جدا شدند. هرج و مرج به وجود آمده از اختلال دروازه هم به سرعت از بین رفت. به نظر می‌رسید که همه به این گونه اتفاقات عادت داشتند.

سالن دو قسمت بسیار بزرگ داشت. قسمتی برای بازرگانان و کسانی که بارهای خود را از طریق دروازه منتقل می‌کردند و قسمتی دیگر که افراد مختلف با سرعت از آن خارج می‌شدند. هر دو قسمت، مملو از جمعیت بود و این شلوغی باعث شد تا زمان زیادی را برای عبور از قسمت بار صرف کنیم. داغی صورتم زمانیکه وارد فضای باز شدیم، تقریباً از بین رفته بود؛ ولی من به این فکر می‌کردم که چرا این اتفاق افتاده بود. اصلاً توجهی به اطراف نداشتم و تنها پشت سر بنجامین حرکت می‌کردم. در تمام مدت نگاه مَدی را روی خودم احساس می‌کردم. به نظر از رفتار من، داخل سالن و نحوه تعظیم کردنم خوشش نیامده بود. سرانجام نتوانست جلوی خودش را بگیرد.

- تو نباید اونطور...

قبل از آنکه حرفی بزند؛ مانعش شدم و گفتم:

- اگه مثل یه نجیب‌زاده بهش احترام نمی‌داشتی، مجبور نمی‌شدم این کارو بکنم.

- نخیر، هیچم اینطور نیست، منظورم...

- چرا؛ حواست نبود.

مدی با لجبازی گفت:

- اگه تو مثل دیوانه‌ها خودتو به اونا نمی‌زدی، اصلاً مجبور نبودیم، ازشون عذرخواهی کنیم.

نیم‌نگاهی به او انداختم و مَدی هم سرش را برگرداند و با گام‌های بلندتر در کنار بنجامین قرار گرفت. به نظر او متوجه دردی که تجربه کرده بودم، نشده بود. ما وارد محوطه بسیار بزرگی شدیم که با دیوار بسیار بلندی محصور شده بود که تنها یک درب بسیار بزرگ برای خروج وجود داشت. در حقیقت هیچکسی وارد محوطه نمی‌شد!

- اینجا دروازه شماره ۳ محوطه شرقی هست؛ همه مراقب وسایلتون باشند. اگر گم بشه ما هیچ مسئولیتی در قبال پیدا شدنش نداریم. همه به دنبال من...

به سمت مردی با ظاهری عجیب برگشتم. لباس‌های زرد گشاد و مضحکی به تن داشت که روی بدنش زار می‌زد و گروهی پشت سرش با عجله حرکت می‌کردند. او تابلو کوچکی را بالای سرش گرفته بود که روی آن با حروف درشتی نوشته بود.

«تور گردشگری منطقه شرقی»

تمام افرادی که او را همراهی می‌کردند؛ همه لباس‌های رنگارنگ و وسایل عجیبی با خودشان حمل می‌کردند که تا به حال نظیرشان را هم ندیده بودم.

- بنجامین من گرسنمه، میشه استراحت کنیم.

- کمی تحمل کنی، دیگه رسیدیم.

حتی قبل از اینکه نزدیک دروازه خروجی شویم، نسیم خنکی را احساس می‌کردم. ما پشت گاری پر از میوه‌ای حرکت می‌کردیم؛ نگاهی به جلو انداختم. نمی‌توانستم به خوبی بیرون دروازه را ببینم؛ ولی هوای اطراف، خنکی عجیبی داشت و همزمان صدای غرش حجم عظیمی از آب را می‌شنیدم.

- اینجا آبشارم داره؟

نسیم خنک، پوستم را نوازش می‌داد و سوزش صورتم را زمانیکه از دروازه خارج شدیم، کاملاً فراموش کردم. نفسم از دیدن منظره مقابلم بند آمد. قطعاً داشتم خواب می‌دیدم! ما وارد دنیای دیگری شده بودیم که زیبایی نفس‌گیرش مبهوت کننده بود. بی‌اختیار ایستادم؛ ولی از عقب هلم دادند تا مجبور به حرکت شدم. سازه‌ای در مقابلمان قرار داشت که نمی‌دانستم آیا می‌توانم نام قصر را روی آن بگذارم یا نه؛ شکوه و عظمت غیرقابل تصویری داشت.

سمت راست، دیواری عمودی و کاملاً صاف قرار داشت که باید سرم را کاملاً به سمت عقب خم می‌کردم با این حال باز هم نمی‌توانستم ارتفاع آن را تخمین بزنم.

در سمت چپ آبخاری با همان ارتفاع و همان عرض قرار داشت که آب از میان ۱۳ مجسمه بزرگ خاکستری به پایین می‌ریخت. به نظر می‌رسید، کوهی بزرگی را از وسط به دو نیم تقسیم و سپس چنین منظره‌ای را به وجود آورده بودند که می‌دانستم اینطور نیست. دورتادور شهر چنین دیواری قرار دارد و من تنها بخشی از شهر که میان شکاف قرار داشت را می‌دیدم. جملاتی از نوشته‌هایی که روی نقشه بزرگ و زیر مرز پایتخت قرار داشت را به یاد آوردم.

«آرا، پایتخت افسانه‌ای پادشاهان، میراثی از گذشتگان که تنها نامی از

آنها در افسانه‌ها باقی مانده است»

ساختمان‌های سنگی بلند؛ خیابان‌های سنگ‌فرش شده و تمیز؛ مغازه‌هایی با ویتترین‌هایی تماماً شیشه‌ای و مردمانی که حتی ظاهرشان هم برایم تازگی داشت. شهر بارون، در مقابل اینجا دهکده‌ای بیش نبود. نمی‌توانستیم از خیابان‌های اصلی عبور کنیم. برای روستایی‌ها و کسانیکه وسایلی مثل ما داشتند، محل‌های خاصی وجود داشت ولی با این همه حتی در حاشیه شهر ترافیک سنگینی وجود داشت و از همه مهمتر تنها عبور وسایلی مجاز بود که با فاصله‌ای اندک از زمین، پرواز و با سرعت زیادی حرکت می‌کردند.

با دهان نیمه‌باز به افرادی که لباس‌های عجیب‌گرایی به تن داشتند و کاملاً جلب توجه می‌کردند، نگاه می‌کردم. لباس‌هایی مسخره با رنگ‌های تند که به هیچ‌وجه با محیط اطرافشان هم‌خوانی نداشت. همان وسیله‌ی عجیب که نه صدایی داشت و نه اسی آن را می‌کشید، کنار یکی از آنها توقف کرد. مثل کپسولی نقره‌ای به نظر می‌رسید که زیر نور آفتاب صبحگاهی به زیبایی می‌درخشید. چند باری پلک زدم و به شکافی که روی سطح بی‌عیب و نقص کپسول ایجاد شد، خیره شدم. مدی با آرنج ضربه‌ای به پهلویم زد و با حالتی عصبی گفت:

- آس اون فکت رو ببند. همه دارن بهمون می‌خندند.

- چی؟

این اولین صحنه غیرعادی امروز نبود؛ ولی نمی‌دانستم که واکنشم نسبت به محیط اطراف، توجه عده‌ای را به خود جلب کرده است. آنها حتی سعی در پنهان کردن لبخندشان نمی‌کردند و حتی بچه‌هایی که پشت ویتترین مغازه شیرینی فروشی جمع شده بودند نیز از این امر مستثنا نبودند. آنها با شور و حرارت با هم پیچ می‌کردند و سپس با صدای بلندی می‌خندیدند. شاگرد مغازه بر سر افرادی که سرشان را به شیشه چسبانده بودند، فریادی کشید و آنها را پراکنده کرد و سپس در حالی که غرغر می‌کرد، با دستمال شروع به پاک کردن شیشه کرد. مغازه‌ی شیرینی فروشی و نانوايي هر دو کنار هم قرار داشتند و بنجامین برای اینکه بتواند سفارشات مدی را تهیه کند، دو بار به مغازه برگشته بود. سرانجام با پاکتی پر از شیرینی خامه‌ای و نان برگشت. حتی بوی نان شیرین هم به نظرم متفاوت می‌رسید.

بنجامین کنارم نشست و افسار اسب را از من گرفت و گفت:

- ببخشید طول کشید؛ از صاحب مغازه داشتم آدرس می‌پرسیدم.

مدی از داخل پاکت، شیرینی قلب شکلی که روکشی صورتی رنگ با دانه‌های سفید داشت را برداشت و گفت:

- خیلی وقته از اینا نخوردم.

او شیرینی را بو کرد و همزمان چشمانش را بست و لبخندی روی صورتش شکل گرفت. حتی بنجامین نیز با وجود خستگی، سرحال و شاداب می‌رسید. لحظه‌ای حسودیم شد؛ از اینکه در تمام مدت درون عمارت زندگی کرده بودم. از میان کوچه‌ها و پس‌کوچه‌ها گذشتیم و چند باری هم اشتباه رفتیم. برای همین هر از گاهی مسیر درست را از عابرین و یا مغازه‌دارها می‌پرسیدیم. خانه در قسمت قدیمی پایتخت و در نزدیکی قصر پادشاه قرار داشت و برای رسیدن به آن چهار ساعت زمان نیاز داشتیم. اگر سرم را بالا می‌گرفتم، می‌توانستم قصر را ببینم. احساس بدی داشتیم؛ برای اولین بار نمی‌توانستم در مورد محیط پیرامونم قضاوت کنم.

- آش؛ شبیه احمق‌ها شدی.

با ناراحتی به مدی گفتم:

- تا حالا چند تا احمق دیدی.

رویم را برگرداندم؛ او حق نداشت اینطوری با من حرف بزند.

- می‌دونم همه چیز برات عجیبه؛ ولی زود به همه چیز عادت می‌کنی. برای منم الان همه چیز اینجا جدید به نظر می‌رسه.

سکوت کردم. دلم نمی‌خواست در این مورد حرف بزنم. از اینکه بگویم که همه چیز برایم تازگی دارد، خجالت می‌کشیدم. بخش قدیمی، زمین تا آسمان با قسمت‌های دیگر فرق می‌کرد. هر چقدر خیابان‌ها و ساختمان‌های قبلی تصویری تخیلی را به نمایش گذاشته بودند، اینجا سرد و بی‌روح، شبیه به تمام تصوراتم بود! خانه‌های بلند آن به رنگ‌های طلایی، قرمز ارغوانی و آبی فیروزه‌ای با گچ‌بری‌هایی از نمادهای باستانی، تزئین و دارای شیروانی‌هایی قرمز رنگ بودند. ساختمان‌ها دارای سقف گنبدی از جنس مس با ستون‌هایی سبزرنگ و برج‌های صاف و مستقیم و نوک تیزشان آماده بودند تا فرشته‌های رانده شده را به صُلابه بکشند.

استفاده از تکنولوژی بیورها در این قسمت از شهر کاملاً غیرممکن بود. برای همین از همان شیوه معمول برای رفت و آمد استفاده می‌شد. از مسیرهای خلوت عبور می‌کردیم تا توجهات کمتری را نسبت به خودمان جلب کنیم؛ ولی چنین چیزی به نظر غیرممکن بود. بنجامین در کوچه‌ای خلوت ایستاد و گفت:

- ارباب آش؛ فکر کنم شما بهتره برید داخل اتاقک.

- مگه قرار نبود که اینطوری همو صدا نکنیم.

- بله؛ ولی تا وقتی که به منزل جدید برسید. از طرفی انگار ظاهرمون داره جلب توجه می‌کنه.

دلیلی برای مخالفت وجود نداشت. داخل اتاقک جای زیادی وجود نداشت؛ ولی به هر زحمتی خودم را بین وسایل جا کردم. سعی کردم برای مدتی چشمانم را ببندم و به صداهای اطراف گوش دادم. صداهایی که لحظه به لحظه آهسته تر می شدند و بعد من دیگر چیزی نفهمیدم.

فصل پنج

خانه سه طبقه‌ای در برابرمان قرار داشت؛ بدون هیچ تفاوت آشکاری با دیگر ساختمان‌های اطرافش. همان معماری یک شکل، کسل‌کننده و از همه مهمتر وضعیت نگران‌کننده‌ی دیوارهایش که مانع از نزدیک شدنم به آن می‌شد. بنجامین نگاهی به اطراف انداخت و گفت:

- باید خودش باشه؟! -

- همه خونه‌ها که یک شکل هستن؟ -

حق با مدی بود. خانه‌های محله استون معماری یک دست و یک شکلی داشتند و همین باعث شک و تردید ما شده بود. برای دانستن این موضوع تنها یک راه وجود داشت. ریختن قطره‌ای از خون صاحب‌خانه روی دستگیره قدیمی و این کار را باید مدی انجام می‌داد.

- بانو مادلین، اجازه میدین؟ -

وقتی بنجامین نوک انگشت مدی را با سوزنی ظریف سوراخ کرد؛ او نفس عمیقی کشید و چشمانش را بست. قطره‌ی خون وقتی روی دستگیره افتاد، در چشم بر هم زدنی ناپدید شد.

- فکر کنم همین جا باشه.

جلو رفتم و کلید سیاهی که دور گردنم قرار داشت را بیرون آوردم. بنجامین با دیدن آن به سرعت گفت:

- ارباب آش؛ می‌خواید از اوپنر استفاده کنید؟! -

سری تکان دادم. با اینکه مالکیت مدی تایید شده بود؛ ولی باید برای ورد درب را با کلید مخصوص خودش باز می‌کردیم که من کلید اینجا را نداشتم و اوپنر تنها چیزی بود که می‌توانست در این زمان کمکمان کند. اوپنر یکی از گنجینه‌های نادر این دنیا به شمار می‌رفت که نسل اندر نسل از پدر به پسر به ارث رسیده بود. کلیدی قدیمی که تنها دو نمونه مشابه از آن وجود داشت.

با باز شدن درب لایه‌ای ضخیم از گرد و غبار در هوا جاری شد و مجبورمان کرد تا از درب فاصله بگیریم. در حالیکه سرفه می‌کردم؛ نگاهی به داخل خانه انداختم. اصلاً وضعیت مناسبی نداشت و لایه‌ای قطور از گرد و خاک روی لوازم نشسته بود که تمیز کردن آن به روزها زمان نیاز داشت. به ساعت‌ها نگاه کردم و گفتم:

- فکر نمی‌کنم بتونیم تا شب اینجا رو تمیز کنیم.

بنجامین گفت:

- خیلی وقته از اینجا استفاده نشده؛ اما الان تمیزکاری نداریم. اول باید استراحت کنیم و بعد بریم خرید. شما برای ملاقات فردا نمی‌تونید با این سر و وضع به قصر خاندان فاتوم برید.

- چرا؟ قرار نیست که به چشم بیام. یه لباس سیاه ساده کافیه.

بنجامین به دستانم اشاره کرد و گفت:

- این ملاقات، هیچ شباهتی به دیدارهای عادی نداره و شما نباید به همین سادگی در موردش قضاوت کنید. از طرفی فکر نمی‌کنم، دوست داشته باشید، با این دستان باندپیچی شده و اون ناخن‌های سیاه بیرون زده به ملاقات همچین فردی برید.

ناخن‌های سیاهم باندها را پاره کرده بودند و به نظر بلندتر از روزهای گذشته می‌رسیدند! مدی با کنجکاوی پرسید:

- از کی تا حالا ناخن‌ها اینطوری شدند؟

سپس اندکی خم شد تا بهتر بتواند آنها را ببیند. دستم را مشت کردم و گفتم:

- بنجامین؛ به نظرت کوتاهشون کنم، بهتر نیست؟

- تنها با وسایل مخصوص، میشه چنین ناخن‌هایی رو کوتاه کرد؛ ولی پیشنهاد می‌کنم دست بهشون نزدید.

- چرا؟ احساس می‌کنم هر روز بیشتر سفت میشن، دیگه نرمی چند روز گذشته رو ندارند و می‌ترسم، نشه دیگه کوتاهشون کرد.

- حتی اگر چنین اتفاقی هم بیفته، شما نباید کاری با ناخن‌هاتون داشته باشید. شما در سن رشد هستید.

چاره‌ای جز قبول کردن نداشتم. او بیشتر از من در این مورد اطلاع داشت. خوشبختانه حیاط پشتی ساختمان به اندازه‌ای بزرگ بود که اسب‌ها را درونش جای دهیم؛ هر چند که دیگه نیازی به اسب‌ها نداشتیم و بنجامین قصد داشت آنها را بفروشد.

از راه‌پله‌هایی که در سمت چپ و در نزدیکی ورودی خانه قرار داشت، بالا رفتم. طبقه دوم چهار اتاق خواب نسبتاً بزرگ و طبقه سوم یک اتاق و یک کتابخانه که بخش عظیمی از آن را شامل می‌شد، وجود داشت. با احتیاط به قفسه‌های پر از کتاب نگاه می‌کردم؛ خیلی دلم می‌خواست، نگاهی به یکی از آنها بیندازم ولی به خاطر گرد و خاک، جرأت دست زدن به هیچ کدامشان را نداشتم.

بخشی از ساختمان نیاز به تعمیرات اساسی داشت و نمی‌توانستیم از آب لوله‌کشی شده استفاده کنیم. برای همین تمام وسایل را به یکی از اتاق‌های طبقه دوم که تمیزتر از دیگر اتاق‌ها بود، انتقال دادیم. دلم به حال بنجامین می‌سوخت و نمی‌توانستم نگران سلامتی‌اش نباشم. سن بالا، استرس و نگرانی، کار زیاد و کم‌خوابی می‌توانست او را از پای در آورد.

افسار اسب‌ها را به نرده آهنی گره زدم و با تاکید گفتم:

- بهتره استراحت کنی؛ فردا شب قطعاً من نیاز به همراه خسته ندارم.

- نه، هنوز کلی داریم...

آخرین جعبه را از دستش گرفتم و گفتم:

- بله؛ کارهایی که حداقل پنج روز وقت خواهند گرفت. ولی الان مسئله مهم اینه که تو یک روزه نخوابیدی و من هم ملاقات مهمی دارم. تازه، خرید هم می‌خوایم بریم. طبقه دوم، اولین اتاق دست راست، جای خوبی برای خوابیدن.

قبل از اینکه او مخالفت کند، ادامه دادم:

- این یه درخواست یا خواهش نیست؛ یه دستوره.

سپس بدون توجه به چهره شگفت‌زده‌اش از پله‌ها بالا رفتم. داخل آشپزخانه میز کوچکی قرار داشت که تعدادی از وسایل را روی آن قرار داده بودیم.

- من رفتم بخوابم، ارباب‌اش.

لبخندی زدم که بنجامین ندید. حداقل با این شیوه او مجبور به اطاعت کردن از دستوراتم می‌شد. به سمت دری که کنار اجاق سنگی قرار داشت، رفتم. دستگیره‌اش را گرفتم و آن را به سمت خودم کشیدم. ولی دستگیره کنده شد و مجبور شدم تا لبه در را بگیرم. به سمت جعبه‌ها برگشتم و یکی از کریستال‌های نور را برداشتم. ابتدا فکر می‌کردم راهرویی باریک به انباری کوچک ختم می‌شود؛ ولی علاوه بر انباری بزرگ، راه دیگری نیز وجود داشت که اگر تا انتهای انبار نمی‌رفتم، هرگز به وجودش پی نمی‌بردم. از پله‌های باریک پایین رفتم تا اینکه وارد اتاقی خالی ولی کوچک شدم. به نظر جای مناسبی برای پنهان کردن اشیاء گران‌بها می‌رسید. به آرامی برگشتم و از پله‌ها بالا رفتم. برای نهار بنجامین را بیدار نکردم. مدی هم در تمام مدت با آبی مشغول بازی بود. آن دو بیش از اندازه بهم وابسته شده بودند. به تنها اتاق طبقه سوم رفتم. این اتاق را برای خودم انتخاب کرده بودم. کسی هم اعتراضی نداشت. بنجامین ترجیح می‌داد در این کار دخالت نکند و برخلاف ما کوچکترین اتاق طبقه دوم را انتخاب کرد. بنجامین برخلاف انتظارم تنها سه ساعت استراحت کرد و بعد از آن به بهانه فروش

اسبها از خانه خارج شد و قرار بر این شد تا در زمان بازگشت، کاملاً آماده باشیم.

به جز لباس‌های زیر تنها دو دست لباس داشتم که یکی از آنها را از چمدان خارج کردم. قبل از آن، مدی را مجبور کردم تا لباس پر زرق و برقی را که پوشیده بود، عوض کند. از او خواسته بودم تا لباس مناسبی را انتخاب کند؛ اما او بهترین لباسش را پوشیده بود. ساعت از چهار گذشته بود و من نگران، هر از گاهی از شیشه‌های غبار گرفته نگاهی به بیرون می‌انداختم. «محلّه استون» کاملاً خلوت به نظر می‌رسید. حتی این فکر که ما تنها ساکنین این محلّه هستیم، هر از گاهی آزارم می‌داد.

سرانجام با توقف کالسکه و دیدن بنجامین با ظاهری جدید که اصلاً با چند ساعت قبلش قابل مقایسه نبود به سرعت به سمت در رفتیم.

– مدی، بیا پایین...

صدای پاهای مدی را شنیدم که با عجله از طبقه بالا پایین می‌آمد. با باز شدن در، با دلواپسی پرسیدم:

– چرا اینقدر دیر کردی؟!

او در حالیکه به مدی کمک می‌کرد، تا سوار کالسکه شود، گفت:

– وقتی برگشتیم، براتون توضیح میدم.

برای خرید از قسمت قدیمی شهر بیرون رفتیم. خرید لباس برای مدی کار آسانی نبود. خوشبختانه مغازه‌های خیاطی و لباس‌فروشی زیادی در دو طرف خیابانی که به آن وارد شده بودیم، قرار داشت. بنجامین کرایه درشکه‌چی را حساب کرد. با هیجان به بچه‌هایی که به نظر هم سن و سال من بودند، نگاه می‌کردم؛ همه برای خرید آمده بودند.

– الان نزدیک زمان برگزاری آزمون آکادمی هستیم؛ برای همین شلوغه.

از یک طرف چشمم به ویتترین مغازه‌ها و لباس‌های عجیب و غریب درونشان بود و از طرف دیگر به مدی و بنجامین نگاه می‌کردم تا مبادا گمشان کنم.

روبروی یکی از مغازه‌ها به حدی ازدحام جمعیت زیاد بود که مجبور شدیم تا وارد خیابان شده، از کنار آن عبور کنیم. مغازه‌ها یکی از یکی شلوغ‌تر بودند؛ اما در این میان مغازه‌هایی هم وجود داشتند که افراد معدودی وارد آن می‌شدند. بنجامین دست مدی را گرفته بود و بدون توقف حرکت می‌کرد. تقریباً به انتهای خیابان رسیده بودیم که وارد کوچه‌ای شدیم. انتهای کوچه تنها یک درب به چشم می‌خورد که روی تابلوی کوچک سر در آن با حروف طلایی نوشته شده بود:

«قیچی طلایی»

به عقب نگاه کردم. هیچ کسی همراه ما وارد این قسمت نشد. با تعجب پرسیدم:

- مطمئنی اینجا مغازه هست؟

- آره.

- پس چرا مثل مغازه‌های دیگه نیست؟

بنجامین لبخندی زد و گفت:

- چون نیازی به این کار نداره.

بنجامین جلوتر از ما درب را باز کرد و با این کار صدای دینگ‌دینگ خوشایندی را از بالای سرم شنیدم که به خاطر بهم خوردن لوله‌هایی نقره‌ای رنگ ایجاد شده بود. مغازه برخلاف تصورم خیلی بزرگ بود. تقریباً یک سالن بزرگ که تا جاییکه چشم کار می‌کرد، پوشیده از اتاقک‌های شیشه‌ای بود و درونشان مجسمه‌هایی قرار داشت که هر کدام لباس‌های مجللی به تن داشتند که نظیرشان را هرگز ندیده بودم.

- می‌تونم نگاه کنم؟

امیدوارانه به بنجامین نگاه کردم و او هم سری تکان داد. لباس‌ها یکی از یکی زیباتر بودند؛ حتی لباس طلادوزی شده و سنگین پدربزرگ هم شباهت کمی به

آنها داشت. لباس‌ها رنگ‌های مختلفی داشتند که حتی ساده‌ترینشان هم در نظرم اشرافی می‌آمدند. تقریباً هر رنگی که تصور می‌کردم، وجود داشت؛ ولی در میان تمام لباس‌ها، یکی بیش از همه به چشم می‌آمد. لباسی از جنس مخمل سیاه که نشان خاندان سلطنتی روی سینه آن به درشتی و با رنگ طلایی دوخته شده بود. نزدیک‌تر رفتم تا بهتر بتوانم آن را ببینم. ظرافتی که در دوخت لباس به کار گرفته شده بود با لباس‌های دیگر قابل قیاس نبود. ولی این وسط مشکلی وجود داشت.

- مرد جوان؛ این لباسی نیست که شما بتونید بپوشید.

به سمت صدا برگشتم. دلم می‌خواست بگویم که پوشیدن این لباس، چندان هم جالب نیست؛ وزن چنین لباسی اصلاً قابل تحمل نبود. ولی به جای آن گفتم:

- حق با شماست؛ ولی من اگر جای خریدارش باشم، هرگز نمی‌پوشمش.

در مقابلم پیرمردی قرار داشت که قدش تنها اندکی از من بلندتر بود. موهای کوتاه سفید، قیافه‌ی عبوس و جدی و نگاه خیره‌اش باعث شد تا دست و پایم را گم کنم.

- چرا؟! مگه این لباس کم و کسری داره؟

پیرمرد اصلاً از این حرفم خوشش نیامده بود. برای همین دوباره نگاهی به لباس انداختم تا بتوانم بار دیگر با دقت آن را بررسی کنم. به سختی آب دهانم را قورت دادم و گفتم:

- دوخت منحصر به فردی داره؛ زحمت زیادی براش کشیده شده و جنس پارچه هم به نظر مخمله، یک مخمل خاص که استفاده از اون برای همه، جز پادشاه ممنوعه. لباس فاخریه ولی اگه من جای صاحبش بودم، هرگز چنین لباسی نمی پوشیدم.

قبلاً چنین چیزی را دیده بودم. نمونه‌ای از همین لباس را پدر بزرگم برای هدیه به پادشاه تهیه کرده بود. چنین پارچه‌های نشانه‌هایی داشت که به خوبی به خاطر داشتم. او با ابروهای بالا رفته گفت:

- چشم‌های تیزی داری؛ ولی این که ایراد نیست. الان استفاده از این پارچه برای همگان آزاده؛ منتهی چون خیلی گرونه، کمتر کسی ازش استفاده می‌کنه. تازه این یه نمونه‌ست. از طرفی من مشکلی توش نمی‌بینم.

- نمونه؟ ولی اگر نمونه هم باشه، اشتباه ناجوری داخل دوختش هست.

پیرمرد کاملاً به ویتترین نزدیک شده بود. برای همین با دست یکی یکی به نشانه‌ها اشاره کردم و گفتم:

- اینجا، عمدی یا سهوی، چند حرف باستانی با تفاوت‌هایی جزئی دوخته شدند و مخصوصاً این. در حقیقت این اشتباه باعث شده که زبان پادشاهی به زبان باستانی خون تبدیل بشه.

حدود هفت هزار سال پیش زبان باستانی امروزی به دلایل مختلف از جمله سهولیت یادگیری جایگزین زبان خون شد. پیرمرد با شک و تردیدی آمیخته با عصبانیت گفت:

- حتی بزرگان این سرزمین هم به سختی الفبای زبان پادشاهی رو بلدن، اون وقت تو با این سنت ادعا می‌کنی زبان خون رو بلدی؟! امکان نداره، این متن که می‌بینی از روی نوشته‌ای که توسط یکی از بزرگان برای ما فرستاده شده دوخته شده.

به آرامی متن را خواندم و همزمان احساس کردم که دمای محیط اطرافم پایین آمد. پیرمرد که از شنیدن صدا لرزیده، اندکی عقب رفته بود، با ناباوری گفت:

- خدای من تو کی هستی؟! تو می‌تونی به این زبان حرف بزنی؟!

از تأثیری که روی پیرمرد گذاشتم، خوشم آمد. به خاطر سؤالش و برای تکمیل کارم، به آرامی جمله‌ام را معنی کردم:

- «بازماندگانی از مرگ، از نسل درندگان، که شایسته مرگ هستند.» اینا باید عوض بشند؛ اگر کسی اینو اینجا ببینه، ممکنه ...

- سر من به باد بره.

حتی قبل از اینکه بتوانم حرفی بزنم، پیرمرد خم شد و قسمتی از پایه سنگی ویتترین را فشار داد و با این کار، لایه شیشه‌ای دورتادور لباس ناپدید شد. او با صورتی افروخته لباس را برداشت و در حالیکه زیر لب کلمات نامفهومی را زمزمه می‌کرد، از من دور شد. با خودم گفتم:

- حتی یه لحظه هم تردید نکرد!

مدتی طول کشید تا بنجامین و مدی را پیدا کردم. آنها روبروی پیشخوان بزرگی ایستاده بودند و زن جوانی همزمان اندازه‌های مدی را می‌گرفت و روی کاغذ می‌نوشت.

- چیزی توجهت رو جلب کرد؟

- نه، همه اینا خیلی تو چشم هستند. تازه من خوشم نیامد لباس سنگین بپوشم.

- صبر کن؛ حتماً سالیوان^۱ می‌تونه برات چنین لباسی بدوزه.

¹Sullivan

نگاهی به ساعت انداختم و گفتم:

- فکر نمی‌کنم اونقدر وقت داشته باشیم.

- نگران نباش، سالیوان سریع‌ترین و بهترین خیاط این سرزمینه.

- دیگه داری زیادی ازم تعریف می‌کنی.

- سالیوان؛ همه می‌دونند تو بهترینی.

به سمت صدای آشنا برگشتم. پیرمرد که از دیدنم غافلگیر شده بود، با تعجب گفت:

- بنجامین ایشون...

- نوه من هستند.

تأکید بیش از اندازه‌ی بنجامین باعث شد تا سالیوان سری تکان دهد. او گفت:

- ماری، تا ما بر می‌گردیم. اندازه دوشیزه جوان رو بگیر و ازشون پذیرایی کن.

لطفاً از این طرف.

سالیوان با دست به دری که در سمت راست و پشت ویتروینی قرار داشت، اشاره کرد و سپس خودش جلوتر حرکت کرد. با تردید به سمت مدی نگاه کردم. تنها گذاشتن او کار درستی نبود؛ ولی بنجامین لبخندی زد و گفت:

- نگران نباش.

سپس جلوتر حرکت کرد. به مدی گفتم:

- ما زود بر می‌گردیم.

مدی که حواسش جای دیگری بود؛ با حواس پرتی گفت:

- باشه.

پشت درب، راه‌پله‌ای قرار داشت که یک راست به سمت بالا و به راهرویی با درب‌های مختلف ختم می‌شد. روی هر کدام از درب‌ها شماره‌ای وجود داشت. او وارد اتاق شماره سیزده شد که آینه‌ای بلند درون آن قرار داشت.

- فکر نمی‌کردم عمرم کفاف بده، آخرین وارث خاندان آش رو ببینم و تازه بهش مدیون هم بشم.

از کلمه آخرین خوشم نمی‌آمد. با اینکه تنها فرزندِ پسرِ خاندان آش بودم؛ ولی مدی هم عضوی از خاندان به حساب می‌آمد.

- مدیون بشی؟! -

سالیوان با دست به سکویی که در مقابل آینه قرار داشت، اشاره کرد تا از آن بالا روم. وقتی در را بست؛ پشت سرم هم آینه تمام قد دیگری قرار داشت. او گفت:

- بهتره در مورد لباس حرف بزنیم.

به نظر او از آن دسته افرادی بود که علاقه‌ای نداشتند تا در مورد اشتباهات کاری‌شان، مخصوصاً زمانیکه روی شهرتشان تأثیر بد می‌گذارد، صحبت کنند. برای همین سکوت کردم.

او از من پرسید:

- چه نوع لباسی مد نظرتون هست.

- یک دست لباس رسمی همراه با ردای مخصوص می‌خوام. همینطور یک دست لباس مخصوص شرکت در آزمون آکادمی و چند دست لباس ساده.

بنجامین در تکمیل حرف من گفت:

- همینطور پیراهن مناسب و یک جفت دستکش ساده و یکی هم از نوع درجه یک.

سالیوان که به سرعت اندازه‌هایم را می‌گرفت، دست از کارش کشید و گفت:

- دستکش درجه یک؟! ... جداً؟، یعنی تا این حد ناخنهاست قدرتمند شدند. البته با قدرتی که داری همین انتظار هم می‌ره.

سپس با مکشی کوتاه در حالیکه دوباره اندازه‌هایم را می‌گرفت، گفت:

- راستش خیلی وقته دیگه دستکش نمی‌دوزم. آخرین بار برای پادشاه دوختم. یادمه وقتی هزینه‌ش رو بهش گفتم می‌خواست دستکش‌ها رو پس بده. از اون زمان خیلی وقت گذشته و حتی یه سفارش هم نداشتم. از طرفی برادرم نزدیک سی ساله که بازنشسته شده؛ ولی برای تو که دوستمی، خودم یکی می‌دوزم ولی ...

او خم شد تا اندازه دور مچم را بگیرد ولی با دیدن باند دور دست‌هایم ساکت شد و نگاه دقیق‌تری به دست‌هایم انداخت و سپس با ناباوری به سمت بنجامین برگشت و گفت:

- اینا واقعی هستند؟ بنجامین مگه...

سالیوان سکوت کرد و دستم را گرفت؛ ولی آن را عقب کشیدم. حالت کسی را داشت که انگار گنج بزرگی را از نزدیک دیده است و قصد دارد به هر شکل ممکن به آن دست یابد.

- نگران نباشید؛ فقط می‌خوام بینمشون.

با اینکه احساس بدی نسبت به این موضوع نداشتم؛ ولی نمی‌دانستم می‌توانم به او اعتماد کنم یا نه. برای همین از داخل آینه به بنجامین نگاه کردم. او سری به نشانه موافقت تکان داد. وقتی باندهای دستم را باز کرد؛ سالیوان نفس عمیقی کشید و گفت:

- باورکردنی نیست؛ تو این سن! من باید یه چیزی رو بررسی کنم، الان بر می‌گردم.

سپس با عجله از اتاق خارج شد. وقتی تنها شدیم، گفتم:

- اون قابل اعتماد؟! -

- البته، خاندان سالیوان هیچوقت راز مشتری‌هاشون رو برملا نمی‌کنند. در حقیقت از قصد تو رو اینجا آوردم. درسته که اون بهترین خیاط این سرزمینه؛ ولی تخصص اصلیش ساخت دستکش‌های محافظه. نسل اندر نسل، خانواده اون دستکش می‌ساختند. برای همین تو این سرزمین هیچکسی به اندازه این خانواده در مورد ناخنها تخصص و اطلاعات ندارند.

زمانیکه سالیوان برگشت؛ جعبه‌ای به همراه داشت. او درب اتاق را قفل کرد و گفت:

- قبل از اینکه بگم، می‌تونم دستکش بسازم یا نه، باید یه آزمایش انجام بدم.

داخل جعبه علاوه بر یک دفترچه قدیمی، وسایلی برای اندازه‌گیری اندازه و برندگی ناخن‌ها وجود داشت. باندها را طوری باز کرده بودم که سالیوان نتواند حلقه‌های سیاه و سفید دور انگشتانم را ببیند.

- تا حالا کوتاه‌شون کردی؟

- نه.

- هممم ... کار خوبی کردی. حالا سعی کن ناخن‌ها رو داخل این فرو کنی.

او سنگ بی‌شکلی را کف دستم گذاشت.

- قشنگ کف دستت بگیر و بعد دستت رو مشت کن.

با تردید ناخن‌هایم را روی سنگ فشار دادم؛ ولی نه آنقدر محکم؛ از این می‌ترسیدم که مبادا آنها بشکنند.

سالیوان که متوجه دودلی‌ام شده بود، گفت:

- نترس؛ چنین ناخن‌هایی به همین راحتی نمی‌شکنند و این سنگ هم عادی نیست. از تمام قدرتی که داری استفاده کن.

چاره‌ای جز اعتماد نداشتیم. وقتی انگشتانم را جمع کردم و با تمام توان روی سنگ فشار آوردم؛ اتفاق جالبی افتاد. احساس کردم که ناخن‌هایم تا نیمه درون سنگ فرو رفتند. سالیوان برای مدتی سنگ را بررسی کرد. سپس پرسید:

- چند وقته اینطوری شده؟

- تقریباً سه هفته.

او سری به نشانه مخالفت تکان داد و گفت:

- این ناخن‌ها باید از بدو تولد به این شکل باشند؛ شایدم بودند و در یک موقعیت سخت تونستی به این شکل تغییرشون بدی.

سپس طوری که یاد مسئله‌ای افتاده باشد، با شگفتی گفت:

- موقعی که داشتی اون نوشته رو می‌خوندی، احساس سرما کردم. اصلاً باورم نمیشه؛ انگار تمام شایعات در مورد خاندان آش حقیقت دارند. بچه‌ای در این سن، صاحب موهبت تغییر شکله؛ اونم نه در سطح پایین!

او نگاهی به داخل دفترچه کهنه و قدیمی انداخت و با اشتیاق گفت:

- این قطعا یک موهبتِ درجه یک که در مرحله نهایی قرار داره. برای همین فکر نمی‌کنم، بتونم چنین دستکشی درست کنم. پدر پدربزرگم اگر زنده بود، می‌تونست برات دستکشی در این سطح درست کنه.

با ناامیدی گفتم:

- من فقط یه چیزی می‌خوام که اینا رو پنهان کنه.

- نگران نباش؛ الان با دستکش معمولی هم میشه، اینا رو پوشوند؛ اما با توجه به چیزایی که گفتم ناخن‌ها می‌تونند به قدری سخت و تیز بشند که با کوچکترین فشاری سنگ‌ها رو هم ببرند؛ برای همین نیاز به دستکش درجه یک داری. ولی اونم فکر نمی‌کنم، جواب بده. باید برادرم رو خبر کنم.

او وسایلش را داخل جعبه گذاشت و گفت:

- کاری از دست من بر نیما؛ ولی سباستین^۷ توسط پدر پدربزرگم آموزش دیده و منم از سباستین یاد گرفتم. منتهی باید خودش ببینه. باید بهش بگم، بیاد پایتخت. ممکنه سه چهار روزی طول بکشه؛ با این قضیه مشکلی که ندارید؟

به سادگی گفتم:

- نه، ولی الان یه دستکش می‌خوام.

سالیوان لبخندی زد و گفت:

- از این بابت مشکلی نیست.

دوختن لباس‌ها در کمتر از نصفِ روز، علاوه بر مهارت به سرعت عمل بالایی نیاز داشت که هر دو را سالیوان در اختیار داشت. زمانیکه لباس رسمی خودم را پوشیدم، احساس می‌کردم که چند کیلویی به وزنم اضافه شده است. از ظاهر جدیدم تا حدی خوشم می‌آمد. دستکش‌هایی از چرم سیاه هم پوشیده بودم. بنجامین از قبل همه چیز را آماده کرده بود. شناسایی محل زندگی خاندان فاتوم، اطلاع به آنها و اینکه قرار است ساعت نه به آنجا بروم؛ حتی کرایه هتل آن هم برای اقامتی کوتاه و از همه مهمتر، قرار نبود مدی را با خودمان ببریم. کلاه ردا را روی سرم انداختم. بخشی از خیابانی را که هتل درون آن قرار داشت را پیاده طی کردیم و سپس کالسکه‌ای کرایه کردیم. بنجامین کنار درشکه‌چی نشسته بود و من تنها درون کالسکه بودم. اضطراب زیادی داشتم و در تمام مدت، سعی داشتم، ذهنم را مرتب کنم و چند باری هم هدف اصلی‌ام را به خودم یادآوری کردم. تنها خواسته من درمان مدی بود؛ نه بیشتر و نه کمتر. هر چند دلیل اصلی این ملاقات را به خوبی می‌دانستم. هنوز آن لحظه و احساس بدم را فراموش نکرده بودم، خیلی شانس آورده بودم که کنترل احساساتم را به دست گرفته بودم.

⁷Sebastian

لحظه‌ای که با ریختن خون خودم روی عهدنامه، باعث آتش گرفتنش شده بودم و آن حس خفگی و سنگینی و سپس رهایی ... به خودم لرزیدم. من آدم سنگدلی نبودم؛ ولی هیچوقت نمی‌توانستم، زمان را به عقب برگردانم تا اشتباهم را جبران کنم. شاید او قصد داشت با عهدنامه‌ای دیگر جلو این اتفاق را بگیرد ولی تنها یک راه برای همه ما وجود داشت.

وارد منطقه‌ای جنگلی شده بودیم که برای ورود به آن نیاز به مجوز داشتیم. صدای بنجامین را شنیدم که با نگهبانان حرف می‌زد. خودم را عقب کشیدم تا کسی نتواند صورتم را ببیند. در پایتخت، تنها سه منطقه‌ی محافظت شده وجود داشت. منطقه مرکزی که قصر سلطنتی در آن قرار داشت. منطقه غربی که ناحیه‌ای جنگلی و محل زندگی رؤسای خاندان‌ها و سفرای کشورهای دیگر بود و منطقه جنوبی که آکادمی در آن واقع شده بود. کالسکه از مسیرهایی عبور می‌کرد که توسط حباب‌های نورانی، مثل روز روشن بودند. از کنار عمارت‌های کوچک و بزرگ گذشتیم و در این مدت دوبار جلوی ما را گرفتند که هر بار با نامه‌ای که در دست بنجامین قرار داشت، اجازه عبور به ما دادند. سرانجام وارد خیابانی شدیم که تنها یک عمارت بسیار مجلل در انتهای آن به چشم می‌خورد. عمارت فانوم‌ها دست کمی از یک قصر نداشت. جلو دروازه نگهبانان زیادی وجود داشتند.

- ما باید داخل رو بازرسی کنیم.

کلاه ردایم را روی سرم کشیدم و شیشه کالسکه را کنار زدم.

- سرورم برای ملاقات با جناب ویلفرد اینجا هستند.

- ما دستور داریم که تمام کالسکه را بگردیم.

بنجامین گفت:

- می‌دونی چه کسی سوار این کالسکه هستش؟

- ما مطابق با دستورات عمل می‌کنیم.

از رفتار نگهبانان با بنجامین خوشم نیامد. با صدایی سرد و بی‌روح گفتم:

- این سر و صداها برای چیه؟

صدایم شبیه هیس‌هیس مارهای بزرگی شده بود که تنها در کوهستان‌های خاکستری زندگی می‌کردند. اسب‌ها شبیه بلندی کشیدند و کسانی که اطراف کالسکه بودند، اندکی عقب رفتند. از رفتار بد آنها خوشم نیامده بود؛ برای همین گفتم:

- بنجامین.

او به سرعت کنار پنجره آمد و گفت:

- اونا می‌خوان داخل کالسکه رو بگردند.

یکی از نگهبان‌ها که لباسی یک دست مشکی پوشیده بود، جلو آمد. مردی

میانسال که بدنی کاملاً ورزیده داشت. او گفت:

- ما وظیفه داریم، کالسکه رو بگردیم.

اگر مشکل، گشتن کالسکه بود، می‌توانستند بعد از پیاده شدنم، آن را بگردند؛ ولی

به نظر می‌رسید، آنها قصد تحقیق من را داشتند. بدون آنکه بخواهم با صدایی که

سرد بود، گفتم:

- کی بهتون این دستور رو داده؟

- من دستور دادم.

فوراً صاحب صدا را شناختم. با آمدن اوان، تمام نگهبان‌ها کنار رفتند. بی‌توجه به

او گفتم:

- بر می‌گردیم.

بنجامین قصد مداخله داشت که اوان با لحن تمسخرآمیزی گفت:

- مگه این همه راه رو برای دیدن پدرم نیامده بودی؟ به همین راحتی بر

می‌گردی؟

بنجامین با ناراحتی گفت:

- رفتار شما قابل تحمل نیست.

پوزخند اوان و نادیده گرفته شدن بنجامین، توسط او قابل گذشت نبود. به نظرم

او داشت تلافی می‌کرد و حضور نگهبانان نیز باعث اعتماد به نفس بیشتر او شده

بود. از حالت از خودراضی و قدرتی که داشت، اصلاً خوشم نمی‌آمد. درب کالسکه

را باز کردم و پایین رفتم. اینبار با صدایی که برای خودم هم غریبه بود، گفتم:

- اوان، پسر ویلفرد فانتوم، هنوز هم گستاخی؛ دفعه سوم با جونت، تاوان

گستاخیت رو پس میدی.

همزمان با این حرف از میان تاریکی سایه‌ای خارج شد. اول فکر کردم که همان

سایه‌ی همیشگی است. ولی اینبار او تنها نبود؛ چهار سایه‌ی دیگر او را همراهی

می‌کردند. ناگهان اسامی مختلفی به ذهنم رسید؛ رباینده، دزد ولی تنها یک نام

درخور در میانشان وجود داشت؛ «مورس» سایه‌ای از جنس مرگ، ربایندگان

زندگی!

یکی از مورس‌ها که شناختش اصلاً سخت نبود، کنارم قرار گرفت و بقیه در کنار نگهبانان و آخرینشان در کنار ایوان ایستادند. دیدن واکنش آنها که حالتی تدافعی می‌گرفتند، بیش از هر چیزی برایم خوشایند بود؛ ولی رم کردن همزمان اسب‌ها، باعث شد تا کالسه چند متری به جلو حرکت کند. درشکه‌چی به سختی قصد داشت اسب‌ها را کنترل کند. به نظر می‌رسید، همه حضور ناگهانی سایه‌ها را احساس کرده بودند. با تاریک شدن محیط اطراف، اسب‌ها با بی‌قراری سم‌های خود را روی زمین می‌زدند. آنها با زبان بی‌زبانی قصد داشتند به همه اخطار دهند. اصلاً احساس خوبی نسبت به حضور سایه‌ها نداشتیم؛ چشمانم را بستم و نفس عمیقی کشیدم. بنجامین که در نزدیک‌ترین فاصله از من قرار داشت، گفت:

- ارباب بهتره خودتون رو کنترل کنید.

دل‌م می‌خواست بگویم که هیچ کنترلی روی سایه‌ها ندارم، ولی به جای آن گفتم:

- برمی‌گردیم.

فرار کردن، بهترین راه برای رهایی از این موقعیت خطرناک بود. از این می‌ترسیدم که سایه‌ها نشانه‌ی شومی از مرگ باشند. حتی احتمال مُردن خودم هم وجود داشت؛ وگرنه چه دلیلی داشت که سایه‌ای در کنارم قرار بگیرد. خواستم برگردم که صدایی مانع شد:

- صبر کنید.

گرمایی که در صدا موج می‌زد، سرما و تنش‌ی که در محیط وجود داشت را تقریباً از بین برد. حتی متوجه مورس‌ها شدم که به آرامی به درون نزدیک‌ترین سایه می‌خزیدند.

- سرورم.

ایوان که انتظار غریبه را نداشت، با عجله به سمت او رفت. چشمان غریبه درون تاریکی مثل دو فانوس آبی می‌درخشیدند و ردی آبی رنگ از خود به جای می‌گذاشتند.

- نیازی به صبر نیست.

حضور مورس‌ها را احساس می‌کردم. آنها تنها درون سایه‌ها مخفی و به انتظار موقعیت مناسب بودند. بنجامین با صدایی آهسته گفت:

- ارباب آس؛ ایشون، ویلفرد فانتوم هستند؛ بهتره به اعصابتون مسلط باشید.

با روشن شدن هوا بهتر توانستم او را ببینم. مردی میانسال، لاغر اندام، با زخمی وحشتناک که از بالای ابروی سمت راستش تا پایین کشیده شده بود. اول گمان کردم، کور است؛ ولی اینگونه نبود. حتی با وجود زخم بدفرم روی صورتش هنوز

خوش‌چهره به نظر می‌رسید. موهای طلایی و بلندش را از پشت بسته بود؛ ولی بیش از همه، سه نشان آبی روی شقیقه‌اش توجهات را به سمت او جلب می‌کرد. نشانه‌های قدرت که ظاهر شدن تنها یکی از آنها، اتفاق بزرگی برای فرد محسوب می‌شد؛ ولی وجود سه نشان را هرگز نشنیده بودم. نشان دایره‌ای شکل که نشانی از بلوغ کامل، نشان ستاره که نمادی از تسلط کامل بر موهبت و نشانی خاص که شبیه به هلال ماه بود، نشانی از طول عمر بالا داشت! در کتاب استرلا در زمان شرح موهبت‌ها به نشان‌هایی که به خاطر هر یک از آنها ممکن است، روی بدن ایجاد شود، اشاره شده بود. حتی در کتاب‌های دیگر نیز اطلاعاتی در مورد نشان‌ها خوانده بودم؛ ولی کتاب استرلا مواردی را شامل می‌شد که در هیچ کتاب دیگری ندیده بودم. دلم می‌خواست از نزدیک آنها را ببینم. روی نشان، اگر نشان‌های دیگری وجود داشت، آن وقت می‌توانستم حدس بزنم که ویلفرد می‌تواند تا چند سال عمر کند. البته این عمر در صورتی بود که هیچ حادثه‌ی غیرطبیعی‌ای برایش رخ نمی‌داد.

سعی کردم با فکر کردن به نشان ویلفرد، آرامش از دست رفته‌ام را دوباره به دست بیاورم. دیدن اوان و تأثیری که رفتارش روی من می‌گذاشت، بیش از اندازه نگرانم می‌کرد.

- چطور جرات می‌کنید به مهمان من بی‌احترامی کنید؟!

نگهبان می‌خواست حرفی بزند؛ ولی با دیدن اوان سکوت کرد. ویلفرد گفت:

- به خاطر این گستاخی به شدت تنبیه خواهید شد.

نمی‌توانستم در مقابل چنین فردی رفتار تندی داشته باشم؛ ولی رفتار تحقیرآمیز نگهبانان با فردی مثل بنجامین را نباید نادیده می‌گرفتم. نیمچه تعظیمی کردم و گفتم:

- نیازی به این کار نیست؛ قبول درخواست شما از اول اشتباه بود. اگر اجازه بدید ما از حضور شما مرخص میشویم.

- خواهش می‌کنم ... من به شما قول میدم که همه کسانی که اینجا هستند، به شدت تنبیه شوند.

بنجامین گفت:

- قطعاً شایسته توبیخ هستند؛ ولی وظیفه یه نگهبان پیروی از دستوراته. انتظار نداشتم اینطوری رفتار کنید؛ جوان‌تر که بودید، حداقل احترام بزرگتر از خودتون رو داشتید.

- استاد؟!

شنیدن نام استاد، آن هم از زبان بزرگ خاندان فانوم باورکردنی نبود. به نظر، ویلفرد تازه متوجه حضور بنجامین شده بود. با شگفتی به رفتار آن دو نگاه می‌کردم. ویلفرد با عجله جلو آمد. اوان که در نظرم همیشه می‌توانست به خوبی خودش را کنترل کند، با ناباوری به خوش و بش پدرش با بنجامین گوش می‌داد.

- به من نگفته بودند که شما هم همراه ایشون هستید!

بنجامین با تحکم گفت:

- یعنی فرقی می‌کرد؟!

اگر جواب بله بود، ویلفرد چیزی بروز نداد. او یا خیلی خوب نقش بازی می‌کرد یا اینکه اوان بیش از اندازه خودسرانه رفتار می‌کرد. سکوت ویلفرد بیشتر عصبانی‌ام کرد؛ ولی به خاطر بنجامین چاره‌ای جز رفتن به داخل عمارت نداشتم. تمام راهروها روشن بود و داخل عمارت، برخلاف بیرون، هیچ نگهبانی وجود نداشت. ورودی عمارت شباهت زیادی به ورودی عمارت خاکستری داشت ولی از نظر ظاهر و تزئینات قابل مقایسه نبودند. یکی از خدمتکارها جلو آمد تا ردایم را بگیرد؛ ولی من دستم را بالا آوردم و ویلفرد با دیدن واکنشم گفت:

- نیازی به این کار نیست.

چند نفری که درون راهروها حضور داشتند، با دیدن ما برای مدتی می‌ایستادند و تعظیم می‌کردند. کف و بخشی از دیوار عمارت را از بهترین و مرغوب‌ترین چوب‌ها ساخته بودند. روی دیوارها، شمشیرهای قدیمی و حتی سر حیواناتی به چشم می‌خورد که تنها نقاشی آنها را درون کتاب‌ها دیده بودم و بعضاً حتی اسمشان را هم نمی‌دانستم.

- لطفاً از این طرف.

وارد سالن پذیرایی عمارت شدیم.

روی صندلی‌های راحتی نشستیم. خدمتکارها برای پذیرایی از ما وارد شدند و سپس با اشاره ویلفرد خارج شدند.

- حالا نمی‌خوای ردت رو در بیاری؟

- فکر می‌کنم، بهتره چهره منو نبینید. اینطوری در آینده نیازی نیست، وانمود کنید، منو نمی‌شناسید.

اوان از رفتارم خوشش نیامد؛ ولی دوست نداشتم که معاون آکادمی هویتم را بداند. قرار بر این بود تا با هویت دیگری در آزمون شرکت کنم.

- ولی اوان صورتت رو دیده...

- هر چی تعداد کمتر، بهتر.

بنجامین گفت:

- ارباب آش؛ فکر نمی‌کنم مشکلی باشه.

- شاید، ولی اعتماد باید دو طرفه باشه که قطعاً چنین چیزی وجود نداره.

سپس با مکئی کوتاه گفتم:

- البته؛ من به نیت و اهداف شما شک دارم.

این حرف حسابی به اوان برخورد؛ ولی باعث شد تا روی صورت ویلفرد لبخندی شکل بگیرد. او گفت:

- فکر نمی‌کنید که اگر قصد آسیب زدن به شما رو داشتیم، خیلی راحت می‌تونستم ترتیب این کار رو بدم.

بنجامین ساکت بود؛ ولی من دوست داشتم قبل از هر چیزی ویلفرد را محک بزنم. این کار می‌توانست کاملاً اشتباه باشد؛ ولی باید ریسک می‌کردم. باید مطمئن می‌شدم که حداقل در مورد درمان مَدی صادق هستند.

- فکر نمی‌کنم، قطعاً به خوبی از عواقب این کار آگاه هستید؟

او با ابروهای بالا رفته گفت:

- من دلیلی بر این رفتار خصومت‌آمیز نمی‌بینم!

خوب نقش بازی می‌کرد. برای همین باید کاری می‌کردم تا خودش، دلیل واقعی این دعوت را بیان کند. گفتم:

- چه لزومی داره که کسی که نام خاندانش رو از لیست به اصطلاح تحت حمایت‌های خودتون حذف کردید؛ اون رو در زمان مرگ مادر بزرگش و با وسوسه درمان خواهرش به اینجا دعوت کنید؟

اوان قصد پاسخ دادن داشت که پدرش مانع شد و گفت:

- اصلاً قرار نبود، چنین چیزی پخش بشه.

خوشحال بودم که او نمی‌تواند، واکنشم را ببیند. با صدای سردی گفتم:

- البته؛ قرار نبود کسی چنین دروغی رو باور کنه. شما عهدنامه‌ی بین خاندان‌های ما رو نقض کردید.

ویلفرد مخالفت کرد و گفت:

- خوشحالم که خودتون این بحث رو پیش کشیدید. این شما بودید که عهدنامه رو باطل کردید؛ شما بودید که عهدنامه رو نقض کردید.

وارونه جلوه دادن حقیقت؛ پوزخندی زدم و گفتم:

- نقض داریم تا نقض؛ قطعاً می‌دونید که مفاد عهدنامه چی هست. در یکی از بندها آورده شده، اگر وارثان سباستین فانتوم به هر شکلی باعث ضربه به خاندان آس شوند، این عهدنامه می‌تواند با خون باطل شود. خون، راستی و درستی این امر را قضاوت خواهد کرد.

سپس با زبان خون گفتم:

- «قضاوت می‌شود، خواهان باطل شدن عهد خون، با خون آزموده می‌شود. اگر صحیح باشد، خواهان به خواسته‌اش می‌رسد و اگر نادرست باشد، خواهان با جانش تاوان پس می‌دهد»

بنجامین با ترس و اوان که انگار متوجه سخنانم نشده بود، با سردرگمی به من نگاه می‌کردند؛ ولی چهره ویلفرد کاملاً سفت و سخت شد.

- من با خون خودم، خواهان باطل شدن عهدنامه شدم و خواسته‌ام هم بهایی سنگین برای خاندان فانتوم بود.

این حرف باعث شد تا اوان با خشم غرید و همزمان ایستاد.

- بشین سر جات.

بنجامین با ناباوری از من پرسید:

- واقعاً یه عهد خون رو باطل کردی؟! چطوری جرأت کردی؟! اگر می‌مردی...

- من برای مرگ آماده بودم. نمی‌تونستم این ظلم و بی‌عدالتی رو تحمل کنم. ما در سخت‌ترین لحظات در کنار خاندان فانتوم بودیم؛ حیات این خاندان به خاطر ما بود. این خاندان تحت حمایت ما قرار داشت ولی...

صدایم هر لحظه سرد و سردتر می‌شد. مکثی کردم و نفس عمیقی کشیدم.

- شما به بدترین شکل، جواب محبت‌های خاندان من رو دادید.

ویلفرد گفت:

- ولی این کار برخلاف اصول اخلاقیه؛ فرزندان این خاندان گناهی نکردند.

- یادمه وقتی بانو جانث از پیش یکی از اعضای خاندان شما برگشت، بهم گفت که اون چطور دم از فخر خاندان فانتوم زده. اینکه چطوری بچه‌ها بدون فوت مادران به دنیا میان، چطوری مرگ و میر در این خاندان کم هست و چرا خاندان ما به انتهای عمرش نزدیکه. می‌دونید خواهان چه نفرینی شدم؟!

سکوت سنگینی حاکم بود. اینبار باز هم به زبان خون گفتم:

«باشد که نفرین شوند خاندان فانتوم، از کوچک و بزرگ. تک‌تک آنها در رنج و عذاب بمیرند تا اجرا شود نفرین خون برای خاندانی عهدشکن که فراموش کردند پیمان برادری را...»

بنجامین از ترس ایستاد و نگذاشت حرفم کامل شود.

– باورم همیشه اینو خواستی؛ ارباب آش شما هیچوقت خواهان چنین چیزی نبودید.

اوان حتی ذره‌ای از حرف‌هایم را نفهمیده بود. دلم می‌خواست او را بترسانم؛ برای همین گفتم:

– نفرین خون، تنها چیزی بود که به ذهنم می‌رسید.

– چی؟ تو چطور جرأت کرد...

هاله‌ای تیره اطرافش ظاهر شد؛ اما با صدای پر قدرت و پر صلابت ویلفرد از بین رفت.

– بشین سر جات؛ همه این مشکلات تقصیر توئه؛ امشب گذاشتم در اینجا باشی تا بفهمی چه کاری انجام دادی. بفهمی با کوته‌بینی، باعث چه دردسر بزرگی شدی.

گلویم خشک شده بود. زبانم را در دهانم چرخاندم و به سختی آب دهانم را قورت دادم. استفاده از زبان خون، همیشه اثرات بدی رویم می‌گذاشت. بنجامین با ناباوری روی صندلی نشست و گفت:

– این نفرین هیچ درمانی نداره؛ من قبلاً شاهدش بودم و می‌دونم چطوری قربانیانش رو از بین می‌بره.

روی سخن بنجامین با من بود. ویلفرد گفت:

– تعجب من هم همینه، من اولین فردی بودم که فهمیدم قرار هست خاندانمون گرفتار این مصیبت بشه؛ وقتی از میان عهدنامه، خون بیرون زد. لحظه‌ای تصور کردم که کار همه ما تموم شده؛ ولی اتفاقی رخ نداد.

همه به سمتم برگشتند و من گفتم:

– منم حرف شما رو قبول دارم. اینکه چنین نفرینی، دامن کل خاندانی رو بگیره؛ اصلاً منصفانه نیست.

اوان با خشم غریب:

– حرفم رو در مورد احمق بودن پسر من می‌گیرم.

لبخندی زدم که او ندید. در جواب پاسخ دادم:

- ولی حرفم رو در مورد مردنت پس نمی‌گیرم. اگر بار سوم به هر شیوه‌ای به خاندانم توهین کنی، مطمئناً تو اولین نفری خواهی بود که گرفتار نفرین خون میشی.

این حرف با واکنش تند ویلفرد همراه شد. او با ناراحتی گفت:

- امکان نداره؛ اوان تنها پسرمه؛ اجازه نمی‌دم چنین اتفاقی بیفته.

تنش درون اتاق به نهایت خودش رسیده بود و هر لحظه امکان داشت به صورت فیزیکی با آنها درگیر شویم.

- مرگ و زندگیش دست خودشه؛ زمانیکه به خاندانم توهین کنه، خواهد مرد.

اوان قصد داشت کاری انجام دهد که با صدای سردی مانعش شدم و گفتم:

- خیال نکن با قدرتت می‌تونی کاری بکنی؛ تو هر کسی رو بتونی مجبور کنی، منو نمی‌تونی.

دیدن ترسی که در صورت اوان ظاهر شد، تنها اندکی از خشمم را کاست. هر چند که احساس او خیلی زود جای خودش را به عصبانیت داد. ویلفرد گفت:

- می‌دونم راهی هست تا جلوی این اتفاق گرفته بشه.

- البته راهی هست، شما خوب می‌دونید من چی می‌خوام.

ویلفرد که آرامشش را بار دیگر بازیافته بود، گفت:

- من همسرمو راضی کردم تا به خواهرت کمک کنه تا درمان بشه.

- اما من تا زمانیکه مطمئن نشم، این نفرین رو باطل نمی‌کنم. می‌خوام اگر بشه، همسرتون رو هم ببینم.

- می‌دونستم موافقت می‌کنید؛ برای همین همسرم منتظر دستور منه تا داخل بشه.

اوان مخالفت کرد و گفت:

- شما نباید این کار رو بکنید. من حاضرم بمیرم ولی خواسته این خاندان فاسد ش...

به یکباره ساکت شد و دستش را روی گلویش گذاشت و مقدار زیادی خون بالا آورد. تنها کسی بودم که هنوز نشسته بودم. بنجامین با حالتی از ناامیدی به من نگاه کرد. احساس بدی داشتم؛ ولی برای رسیدن به هدفم باید همه را بازی می‌دادم.

- داره خفه میشه!

- استاد کاری بکن!

ویلفرد اصلاً نگاهم نکرد و به جای آن از بنجامین خواست تا کمک کند. تنها یک نگاه از سمت بنجامین برای من کافی بود تا دست از کارم بردارم.

انتظار نداشتم که او به این زودی از من ناامید شود. قطعاً او از این موهبتِ نصفه و نیمه‌ام اطلاع نداشت. دستانم را زیر ردایم پنهان کرده بودم؛ برای همین کسی متوجه نشد که چه کاری انجام داده بودم. با اشاره من، اوان با صدای بلند نفسی کشید و بعد خون زیادی بالا آورد. این موهبتِ ترسناکی بود. می‌توانستم برای مدت کوتاه به سختی به کسی آسیب بزنم. قدرتی که توسط آن به جانت آسیب رسانده بودم. در سکوت به تلاش ویلفرد نگاه می‌کردم. اگر من هم پدری مثل او داشتم قطعاً وضعیتم بهتر از اینها بود. سر و صدای زیادی که ایجاد شد، باعث ورود فردی به تالار شد. شناختِ زنی که قطعاً اوان زیبایی‌اش را از او به ارث برده بود، کار دشواری نبود. او با دیدن اوان به سرعت به سمتش شتافت. خوشحال بودم که کسی ناراحتی و غمِ درون چهره‌ام را نمی‌دید.

– چه اتفاقی افتاده؟

ویلفرد و بنجامین می‌ترسیدند، حرف بزنند. سخن گفتن از نفرین خون کار آسانی نبود. با ظاهر شدن یک مورس به سختی جلوی ایستادنم را گرفتم. با عجله گفتم:

– یکی از اعضای داخلی بدنش پاره شده، همینطور زخمی هم تو گلوشه؛ اگر عجله نکنید، مرگش حتمی هست.

همین حرف کافی بود تا مادر اوان، کف دستش را با ناخن‌های بلند و تیزش ببرد. به خون سرخی که رگ‌های طلایی درونش به چشم می‌خورد، نگاه کردم. یک خونِ شفادهنده. موهبتی که هر هزار سال تنها یک نفر از خاندان سلطنتی صاحبش می‌شد. به مورس زل زدم و همزمان او به سمت عقب حرکت کرد و به آرامی ناپدید شد.